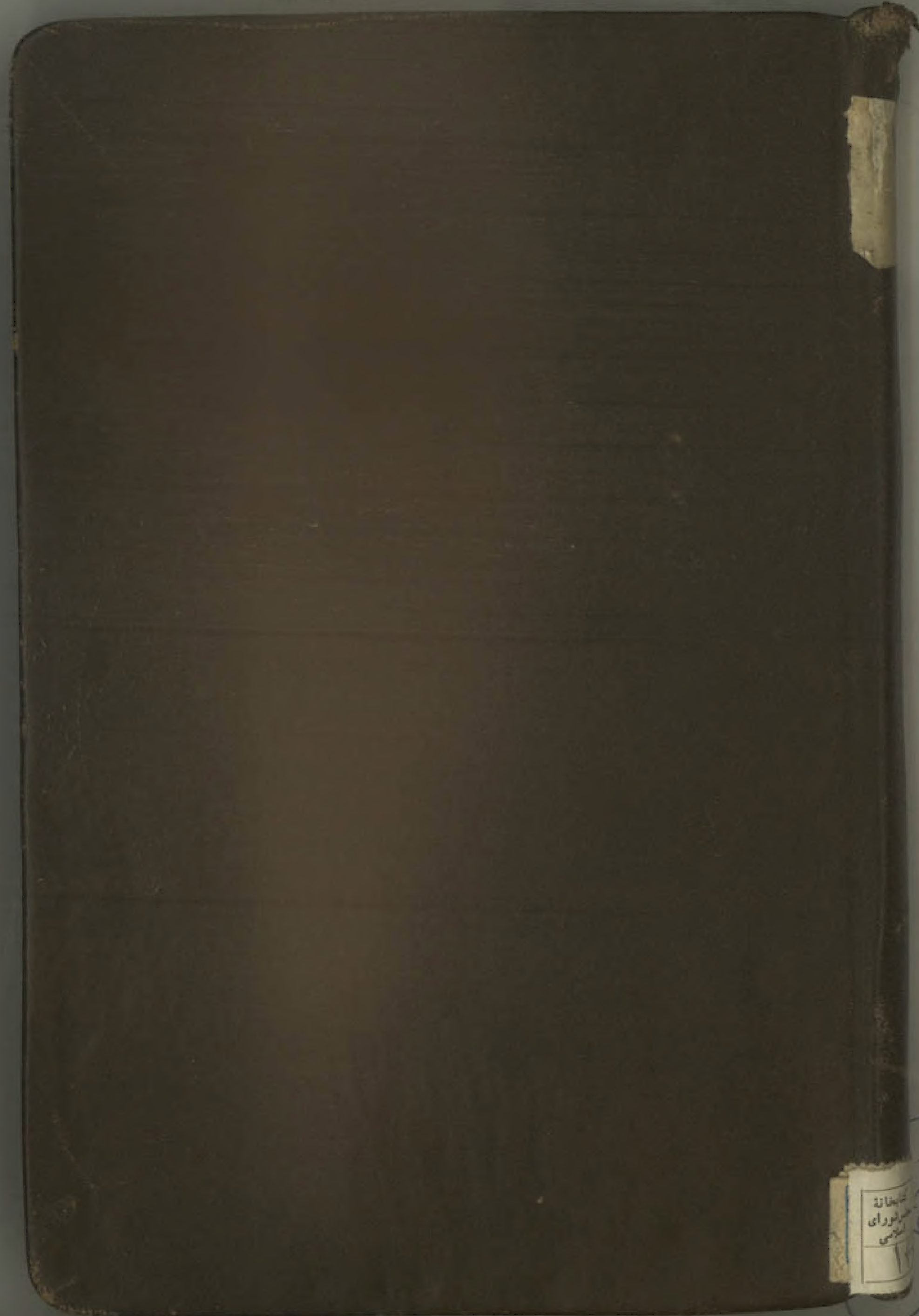


۲۹
۰۸۸

نسخه نخجوان

انوار قدسیه

تالیف محمد حسین ابن محمد سعید رشتی المتخلص به وحدت

نسخه نفیس و با نظیریست بنثر و نظم در تصوف و عرفان مورخ سنه ۱۲۷۰

در الذریعه صفحه ۴۲۷ از جلد دوم چهار کتاب باین نام راذکر فرموده ولی هیچکدام

مربوط باینمولف نمیباشد

نسخه حاضر ۱۶۳ صفحه و قریب ۲۶۰۰ سطر

۲۹
۸۱
نسخه اول

نسخه منحصر بفرد

انوار قدسیه

تالیف محمد حسین ابن محمد سعید رشتی المتخلص به وحدت

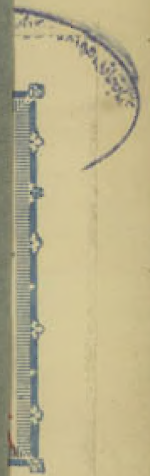
نسخه نفیس و با نظر بیت نثر و نظم در تصوف و عرفان مورخ سنه ۱۲۷۰

در الذریعه صفحه ۴۳۷ از جلد دوم چهار کتاب باین نام را ذکر فرموده ولی هیچکدام

مربوط باین مولف نمیباشد

نسخه حاضر ۱۶۳ صفحه و قریب ۲۶۰۰ سطر



و به نستعین

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد سزاوار بارگاه یگانه ایست که در وحدت ذاتیه او کثرت موجودات
و سلبیت وانفی؛ و ثنای بی حد مخصوص آستان خداوندیست که ادراک ذاتیه
ممکنات بر سر تدبیر ذات مقدسش برهانیست کافی؛ علیمیکه شعاع لمعات آفتاب
جهانتاب ظهورش قاهر انوار مصابیح ابصار و الابصار گردیده؛ جمیلی که غلبه انوار
حسن و جمال از روزنش دیده ارباب تماشا را سرمه حیرت کشیده؛ بی
مانندیکه جمال جهان آرایش در آینه ظهور عدیم المثال؛ قیومیکه نیر انوار ذات
مقدسش مبرا از وصمت زوال و اختلال؛ کاملیکه وجود با بودش منزه از
شایبه نقصان و تناهی؛ معبودیکه طوق عبودیتش بگردن ماه تا ماهی صلّت
السماء بدورانها و الارض بجریانها و الماء بسیلانه و ا
لطیر بصلاته و قد تصلّی له و لا تشعرون و لذکر الله اکبر صلوات

نامحدود و نثار بی قدر مقدور و ضریح مطهر مسافر منازل ملکوت و واقف حقایق
لاهوت و عارف دقایق ناسوت مرآت جمال الهی مظهر کمالات نامتناهی المشرف
بشرف لعقت نبیا و آدم بین الماء و الطین سید الاولین و الآخرین
علت غائی ایجاد دو عالم احمد اولین جلوه ظهور مشوق قدیم و بر آل اطهار
او که بروج سماء ولایت مشتری آفتاب حقیقت اند قمر منیر نبوت و
اغصان شجره مبارکه رسالتند صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین الی
یوم الدین اما بعد بر ضمایر صافیه ارباب بصیرت مخفی نماناد که
حضرت فیاض مطلق جلت کلمته فیض بی نهایت خود را از هیچ شیئی دریغ
نداشته غایة الامر اعیان ممکنه بحسب تفاوت استعداد از حضرت او
تعالی شانه متفاوت قبول فیض نموده یکی را از راه محجوری و هستی
یکی را رستن از پیدا و هستی؛ این سرگشته بیابان حیرت ابن محمد
سعید محمد حسین تکلو المتخلص بوحدت که با وجود اختلال احوال و عدم مساعدت
اقبال از زمره ارباب عرفان خارج و از زلال الحیات وصال حقیقی
که قرة العین ارباب حالست لب تشنه و محروم بلکه در زمره اهل ظاهر
که از معرفت سوای گفتگوی حاصل تحصیل نموده اند داخل بود حال اکثر از ...
حقیقت توحید ایشان متضمن شرک خفی و معرفت و بصیرت ...

نام مولف

عاین جهل وکور دلی بود بیت برافکن پرده تا معلوم گردد : که یاران دیگرا
می پرستند : عاقبت بمضمون صداقت مشحون من جدّ وجد الحق
نوری کل المشتاقین بمیامن عنایات الهی روی طلب از غیر برتافته و از
نسیم توفیقات ربانی استشمام روایح ازهار حقایق نموده نظم

درین ظلمت سرا چندانه اخاص
کسی کی ره برد در بزم اخلاص

کند پروانه را اشتها بمحفل
فروغ شمع سوی شمع اصل

زکوه ودشت جنبی باجان بی تاب
روان گردد بسوی بحر سیلاب

بغیر از چند نه دریای زخار
مراد ورا خضر دیگر نیست درکار

اراده نمود که سخنی چند اشنا که رایحهٔ حقیقت از ان بمشام ارباب ذوق
رسد در لباس نظم مذکور سازد هرچند ارباب ظاهر را که از روی
سنی بیگانگان کوی فرسند از ان آگهی نیست بلکه شراب طهور انیکلام
حقیقت نظام در مذاق دانش این گروه تلخ وناگوار لیکن در اظهار امکان
بینة الدلالات بی اختیار بوده زیرا که خداوند عالمیان نور ونور اشیا را
چنانکه هست آشکارا بظهور رسانید نه بسبب عدم قابلیت نهال ارباب
دانش وحال را انوار محروم گرداند متمنی انکه این نوع سخنان را از فقیر حمل
بر خود ستائی نکنند وتصور این معنی در حق کسی صحیح نیست که خود را در میان

نبینند ودرین مجموعه انچه از شراب وشاهد ومطرب وخرابات وامثال آن
که مطلوب کم نصیب نحس مقال شوری قالب نکو ربظاهر خود محمول نیست نظم

بسی بینی درین دیوان اشعار
خرابات وخراباتی وخمار

نظر را نغز کن تا نغز بینی
گذر از پوست کن تا مغز بینی

اللّهم انت السّلام ومنك السّلام واليك يرجع السّلام

بیت

شهای در پرده رخسار تو مشهور
زعکست کعبهٔ دل بیت معمور

ترا با این نقاب جاودانی
ظهوری هست بر دلها نهانی

زنزهت کرده هر یک باده نوشش
فلک در رقص خاک افتاده مدهوش

تو ای مهر دلی دلدار دیگر
بهر آواره اغم خوار دیگر

گهی ریزی زتیر حسن بچون
بتیغ نازنینی خون محزون

گهی از دام پیچان زلف شیرین
کنی صید دل زهاد مسکین

عجب دامی نهان در خاک کردی
که از تن رشته جان پاک کردی

تو ای حسن وزیبی عشق تو ای یار
نباشد در دو عالم غیر تو دیار

برون از وهم ودور از عقل وتخییل
منزه دانت از تقسیم وتحلیل

زقید ورسم ونتیجه این مبرا
زجنس وفصل ونقص نشین مبرا

طلبکار تو مستغنی زکونین
نبغی بنده ات ازاد داریم

کفی از قلزم جود تو افلاک / غباری از فضای قدرتت خاک
ز داغ عشق تو شب در سیاهی / بمهرت صبح صادق از گواهی
فلک پروانه شمع ظهورت / بوجد از باده بزم حضورت
ز تو در هر سری سودای دیگر / بهر پیمانه صهبای دیگر
چراغی در سراغت عقل افروخت / بفانوس خیالت شمع‌سان سوخت
خرد را اسرار این ره نیست آگاه / دلیلی چون نماید اندرین راه
که ای عقل اول با صد افسوس / بود پروانه بیرون فانوس
نگردد تا دلیل انوار خورشید / نه بیند هیچکس دیدار خورشید

هست تا ناطق بیان تقصیر حال / در مناجات کریم ذو الجلال

الهی گرچه هستم مست بیهوش / نگردم عهد پیشین را فراموش
عجب عشقی دلم را کرده تأثیر / که شد هر ذره‌ام مهر جهانگیر
دل از کف رفت و از دلبر خبر نیست / ز هجران سوختم شوقی که گیست
خداوندا نقاب از چهره بردار / مرا از هستی خود باز بیزار
بسوزان از تجلی خرمنم را / ریاض طور گردان گلخنم را
دلم از مهر غیر خود بپرداز / چو سیلابم بدریا متصل ساز
درین وحدت بعین بیقراری / انا البحر از زبانم ساز جاری

درین

مرا از هستی خود دور گردان / زبانم برگ نخل طور گردان
در آن پیچون نماید شعله تأثیر / شود خاصیت نارش عیان گیر
کند آتش چو از وی سلب آثار / زبان گردد آتش گفتی انا النار
ز انوار تجلیات دل افروز / بنوعی خرمن جیب دمی سوز
که هر حرفی که آید از زبانم / بسوی گوش انجامد بیانم
بنحوی سامع ترتیل نو باشی / سلوک سالک و منزل تو باشی

بدانکه مسلک حکمای الهیین مشار الیه بلفظ انا النفس ناطقه انسانیت که اصل و گوهر آن که از عالم قدس و تجرد و از مجانست اجسام منزه و مبرا است و مشرب اهل عرفان و محققین صوفیه رضوان الله علیهم مومی الیه بلفظ انا وجود مطلقست که با همه و بی همه مجموعه منفرد است ازین کلام حقیقت التزام حلول و اتحاد لازم نمی آید چه این هر دو فرع اثنینیت لیس فی الدار غیره دیار و هذا العین اشد من الجرم و حق آنست که اثبات این معنی بر اهل عقلیه ممکن نیست بلکه بریاضات و عبادات معهوده بر صاحب استعداد و کامل منکشف می گردد و عجب از متوهم این امر است که هرگاه چنین نبودی یکفردی از انسان که در صدف کاینات و جامعه کمالات و عبارت کتاب ارنی است

حلول ست

معهوده

مستحسن بود این حال اگر صفت مذکوره بالاتفاق مذموم است لهذا دز د
و اهلیان بر تبه حق المتقین انا الحق یا هو الحق در معنی متحد می باشند هر
برگ درخت طور زبان منصور و زبان هر برگ درخت طور بوده فقیر
بعد از آنکه مرتبه اعتدال توحید را در محل خود مذکور می سازد

منصور

خامه ام در صفت یاران جهان / مید هد از لیلی و مجنون نشان

هر که چشید می ز عشق مجنون / به حسن شوخ لیلی گشت مفتون
بدشت بیخودی گم شد نشانش / به لیلی متصل گردید جانش
ز فیض عشق شور انگیز لیلی / شد از سر تا قدم لبریز لیلی
چنان شد محو در دیدار معشوق / که شد از روی عیان آثار معشوق
حباب آسا لباس هستی از بر / فکنده گشت عین بحر اخضر
بعین انگشت داشت شکفته حالی / ز روی لطف کرد از روی سوالی
که بودی در فراق دلبر خویش / چه می خواهی ز هجران ای بلاکش
مرا راحت کسی آن دل آرام / بود مقصود رسد از مکتوب و پیغام
دل مجنون ز حرف مصلحت آمیز / به رنگ غنچه شد از رشک خونریز
بیان جهره لیلی به آشفت / چو از مصلحت آمیز این چنین گفت
که سوی دلبرم راه است از دل / نزدیکی غنی از طی منزل

سراپای وجودم خانه اوست / چو جسم سینه ام کاشانه اوست
کشد زین عزیزم از عشق اوست / که لطفش آشنا با نام لیلیست
نبردی هیچکه چون در ره راه / ز حال دلبری کی گشته آگاه
الهی با جمالت در تجلی است / جنون عالمی لبریز لیلی است
همه اجزای این سرگشته یکبار / تو خواهی مست گیر و خواه هشیار
همه مرآت دیدار تو باشند / سراسر محو دیدار تو باشند
همه مخمور مستانه بالی / ز تو لبریز و در تشنه و خالی
اگر چه نورت از هر ذره پیداست / حجاب ما غبار هستی ماست
بسوزان این حجاب از نار توحید / مرا کن موج دریای توحید
اگر چه پای شوقم هست کوتاه / جبینت را نمودم خضر این راه

در ثنای رحمة للعالمین / خامه ام شد رشک فردوس برین

نخستین موج دریای رحمت / فروغ شمع فانوس حقیقت
ظهور او اولین حق تعالی / محمد باعث ایجاد اشیا
براق رفعت او لامکان سیر / جلیس بزم امکان الفة لا غیر
ز عقل و روح برتر پایه او / وجود هر دو عالم سایه او
ز روح پاک جسم او مخمر / ز صاف عقل جان او مقدر

دو عالم لمعهٔ نور جمالش / طفیلی بر سر خوان کمالش
بیاض جبههٔ او مطلع الفجر / سواد گیسوی او لیلة القدر
رخش مرآت حسن لایزالی / تجلی زار اسمای جمالی
مکان سطحی ز ایوان جلالش / زمان مدی ز دیوان کمالش
دلش عزت فزای محفل طور / نفس ریحان صبح لمعهٔ نور
زبس شد گرم سیر لی مع الله / ز جیبش سایه وا ماند اندرین راه

ازینجاست معراج رسول / رفت نظم نبی بمعراج قبول

شبی چون زلف مشکین پر ز خم حور / همه ظلمت ولیکن نور در نور
چو بیت الله همه تن در سیاهی / ولیکن مظهر نور الهی
بسان مردمان چشم دلدار / ظهور ظلمتش در عین انوار
چو زلف دلبرانش جذبهٔ خواص / کمند کردن ارباب اخلاص
سواد اعظم اقلیم وحدت / درو گردیده محو آثار کثرت
بحکم حق براق آورد جبرئیل / سوی آن منبع ارشاد و تکمیل
براقی در صفا چون نور دیده / ز رنگ آسمان سبز آفریده
چو رنگ عاشقان بگسسته از غیر / مهیای پریدن زین کهن دیر
سبک سیری که در هنگام رفتار / سوی عرش از زمین گشتی بسیار

ز گام اولین بالا نوشته گرد / بمنزل می‌رسید آن آسمان گرد
بسان همت عشاق غمگین / گذشتی از جهان گام نخستین
کمر برخیز ای حبیب عرش خرگاه / مشرف شو ببزم لی مع الله
کواکب راه را هر دیده از شوق / فلک اندر سماع و وجد از ذوق
عقول از اشتیاق شمع رویت / همه پروانه‌سان در جستجویت
کنند ایثار همه در مقدمت نور / قران ماه و آفتابش بهر منظور
عطارد خامه در کف زین تمنا / کند دایم حدیث شوق انشا
زبس گاه اندر فراقت گشت ناهید / برنگ اشک مه ستاره گردید
نهان شد مهر از هجران دلسوز / بزیر چرخ خاکستر شود روز
نظر کن سوی بهرام افکنی دیر / ز بهر فرق تو دارد ز غصه شمشیر
بدست مشتری چون نقد جان نیست / که چون تو گوهری در بحر و کان نیست
زحل دهقان کشت شب تافت / قدش خم گشته از بار فراقت
سخن کوته که مشتاق ازل نیز / مهیا مشتاق گردیده برخیز
چو آمد در رسید این مژده در گوش / ز شوق دوست کرد از خود فراموش
ز جنت الله براق عزم او راست / زجا از ذوق صاحب خانه برخاست
سوی خورشید معنی کرد آهنگ / برنگ سایه بر پشتش به نیاب

همیشه بر زبان میکرد اثبات | فلک از انوار فیض رب ارباب
مکرر گشت زنور خالق پاک | ز سطح خاک شد بر اوج افلاک
روان شد با هزاران عز و تمکین | بسوی مسجد اقصی نخستین
اطاعت چون در آن محفل قرین شد | امام انبیا و مرسلین شد
عنان بر تافت آنگه سوی افلاک | چو نور آفتاب از مرکز خاک
چنان برگرم سوی دوست بشتافت | که وصل تازه در هر قدم یافت
ازین سو شوق زان سو جذبه یار | ز رفتن گشت نوعی گرم رفتار
که در یکدم بخلوت خانه خاص | برآمد چون دعای اهل اخلاص
فتاد از خاک در یک طرفة العین | بفوق عرش اعظم گرد نعلین
چنان بگذشت از سبع معلی | که نور از پردهای چشم بینا
گذشت از شش جهان زین باغ اخضر | که از گلشن نسیم روح پرور
بانوار وجودش گشت حیران | ورای معراج نهادش فوق امکان
جمال حق ندیدش کس ندیده | ولیکن غیر حق چیزی ندیده
چو نور ماه در انوار خورشید | حدوثش در قدم مستور گردید
بحق پیوست و بگسست از عالم | بوحدت گشته کثرت وحدت مسلم
دوئی گردید آنجا محو مطلق | کلام حق کسی نشنید جز حق

ز اسراری که حق کردش حکایات | نخستین نور اسرار ولایت
بفرمان نخست از خالق نور | بحب مرتضی گردیده مامور

بدانکه در نزد علمای امامیه ابدهم الله تعالی جسمانی بودن معراج حضرت سید المرسلین صلوات الله علیه و آله از جمله مسلمات است که بمذهب ائمه اهل بیت اجماع این زمره منعقد است بر آن در نعمت و اکثر اهل سنت عقیدت بعروج روح تنها قایل و در صحیح و اکثر کتب احادیث ایشان بعضی روایات ظاهر و دلالات بر مطلب ایشان وارد شده و مذهب اکثر فلاسفه نیز بنا بر امتناع خرق عادت افلاک با مسلک اهل سنت مطابق و برهان فلاسفه بنا بر امتناع خرق افلاک ناتمام بلکه بعد از امعان نظر و تامل در مقدمات آن برهان مذکور در محدد جهات جاری است نه در سایر افلاک و اما قول خرق عادت مانند تسبیح حصاة در کف مبارک آنجناب رسالت مآب که بسبب فقد قوت نطق و سایر قوای نفسانیه و حیوانیه تکلم آن سنگ ریزه از آنکه ممتنع عادی بنا بر آنکه بعضی از مرکبات عنصریه بمرتبه انسانی که متکلم و ناطقست بسبب بعضی از اسباب خارجی فایض میشود پس حصول المعنی بجزئیه کمل مرکبات عنصریه ممتنع عقلی نیست و بعضی از زوار آن در خارج موصوف باین صفت میباشند پس انتفاء آنکه

در بعضی دیگر بسبب فقدان اسباب خارجی ممتنع عادی خواهد بود نه ممتنع عقلی
پس عقل تجویز انتفی بسبب احتمال حصول اسباب خارجی نماید و معنی معجزیت
الا انبیاء ممتنع عقلی نشد شریک باری و اجتماع نقیضین و امثال
آنست تقریب نمی و تحصیل ممتنع عقلی بر عقلا واجبست و در باب تحصیل
اهل سنت باعث اجماع ائمه اهل البیت کافیست زیرا که مضمون متواترات
مشهوران [illegible] التطهیر که بالاتفاق اکثر محققان در شان ایشان نازل [illegible]
کونوا مع الصادقین که متفق علیه موافق و مخالفست مصدق نبی ایشان مسلم
و تکذیب ایشان تکذیب خدا [illegible] و الانکار [illegible] حضرت
رسالت پناهیست و احادیث غیر متفق علیه حجت نیست چه بعضی از
اهل سنت بجهت ترویج مذهب خود وضع احادیث را جایز میدانسته اند و لهذا
مدارکت بعضی از ثقات ایشان تقریر این معنی شده و دیگر آنکه قصه معراج
از جمله اعظم معجزات جناب رسالت مآبست یکی از جمله اسباب رفعت
آنحضرت بر سایر انبیای مرسلین پس اگر عروج مذکور را روحانی
دانیم انتفی ممتنع عادی نخواهد بود چه در حالت نوم اکثری خلق را واقع
میشود دیگر آنکه معتقد معراج معجزه ندانیم قابل استقبال قابل تکلف نخواهد بود
پس بنابراین معتقد مقدمات مذکوره قبول آنها و دلیل احادیث منافیه

معراج را روحانی در صورت تسلیم صحت آنها جایز است بلکه واجب جمع
در آنست هر از معتقد سلطین و اکثر محققان دین هم در بعضی [illegible] فریقین [illegible]
بعضی از احادیث [illegible] و آیات قرآنی کریمست بسبب
احتمال تاویل در احادیث منافیه معراج جسمانی [illegible]
[illegible] از [illegible] است [illegible]
با وجود [illegible] و الملاح بر حقایق [illegible] از [illegible] بعثت [illegible] رسالت
[illegible] مذکور در کتب احادیث فریقین اهل سنت [illegible]
و عروج [illegible] جناب سید المرسلین [illegible] مستبعد [illegible]
[illegible] انکار نموده اند حتی محققین حکما [illegible] عروج [illegible]
[illegible] بسبب [illegible] اهل سنت [illegible] لازم آید [illegible]
[illegible] بسبب [illegible] فلک [illegible]
[illegible] بسبب عروج ایشان [illegible] احتمال قوه مذکوره [illegible]
از [illegible] ممتنع عقلی نخواهد بود هرگاه [illegible] از [illegible]
[illegible] قرار [illegible] نمود [illegible] نفس [illegible]
[illegible] عروج و وصول [illegible] در عالم ملکوت [illegible] نفس [illegible]
[illegible] نخواهد بود [illegible] از [illegible] محققین [illegible]

ناطقه بشری در ازل تعلق بهیکل بشر آید و در مرتبه عقل هیولانی مانند معارف
طبیعت جسمانیه قوه محض میباشد تا بحصول و تحصیل فضایل و تجرد و
تعقیبات و تقرر بدیه و وصول بمرتبه عقل مستفاد که کمالیه تام او را
حاصل و در سیر نصف قطر صعودی دایره وجود در مرتبه عقل که اشرف
موجودات ممکنه است نایل این مرتبات کمالات از جناب
اقدس الهی حاصل شده بوده بواسطه عقول مقدسه بعنوان فیض نفس
میکرد در مرتبه کمال و دایره وجود که نصف قطر صعودی آن از
عقل اول تا هیولی متنازل و نصف قطر صعودی آن از هیولی که قوه محض
مقتضی صعود و تنزل و وجب [illegible] است که وصول مختص در نصف
قطر صعودی آن نقطه متصله بمرتبه عقل مستفاد است و نهایت است
هیولا نیز مرکز و سطح این دایره اقسام موجودات مجذوب وجب
شد به محیط دایره و جوابی این مقدمه معلوم کرده شد که نسبت نفس ناطقه نیز
بعقل عاشر که فعال نفس است از جهت نسبت قوه جسمانیه است به
نفس ناطقه چنانکه عقل عاشر باعث تعقیب نفس ناطقه و حصول کمالات
اوست کذالک نفوس است نه را نیز همین حالت جسم آن
علی تفاوت مراتبهم بحرکه عقل عاشر نفس ناطقه را بین [illegible] و اصل

بعالم قدس متصل بتوال میشد میکرد انه که ذالک النفس ناطقه مدبر بواسطه
ان عقل کثیرات و کمالات بجهت تقدس شده بجهت از شراب حیوانیه
و [illegible] میکرد و [illegible] را [illegible] الصفات [illegible]
مراکز [illegible] که عالم [illegible] و ملکوت [illegible] وارکان [illegible] النفس الناطقه نسبت
بمرتبه عقول مقدسه در عالم عقلی [illegible] عقلی باشد عروج جسم بمرتبه
بمرتبه النفس الناطقه در عالم نفوس مجرده جایز باشد چنانکه مرکز النفس غیر مرکز
عقل است و مرکز جسم نیز غیر مرکز نفس است فقط [illegible] جناب رسالت
مآب صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] زیرا که [illegible] عروج جسم
عنصری [illegible] انعدام [illegible] جسمانیه شخص [illegible]
[illegible] بعضی از سایر [illegible] شخص مذکور
از [illegible] عروج سموات و رفتن [illegible]
[illegible] عجب معراج عجب تر از [illegible]
[illegible] در شرح دیوان [illegible]
معراج بر عرش اعظم را از شیخ العارفین ابوالحسن خرقانی نقل کرده
[illegible] عبارت شیخ مذکور [illegible] صعدت ظهرة
علی العرش لاطوف به و طوفت به الف طوف و رایت حوالیه

سالکین فتعجبوا من سرعة طوافی وما التحیة طوافهم فقلت
من انتم وما هذه البرودة فی الطواف فقالوا نحن ملائکة
ونحن انوار وهذه طبقا لاقتدار ان نتجاوزه فقالوا من انت
وما هذه السرعة فی الطواف فقلت بل انا آدمی فی نور و
نار وهذه من نتائج نور الشوق انتهی کلامه احتمال
اینمعنی هرگاه در احدی از امت آنحضرت بسبب متابعت آن رفته باشد گونه
انکار اینمعنی از آن جناب که این نوع کرامت از اشرف وامجد واقدس واعلی کمالات
منصوره اهل سنت که این شیوه مشایخ نقشبندیه که بجز اکثر شیخ محمود دعوی
اینمعنی نموده و حضرت شیخ عبد القادر گیلانی که بحقیقت در هر بار از قرار خود مکرر
بمعراج رفته و سبب کرامت که بدو داشته او از شیخ محمد نسبت
داده اند که استعداد دیگر از استعداد و قصه معراج حیث اگر خواهند کتب
منصوره ایشان رجوع نمایند **نظم** جانی جهان صبح سعادت شد فرخ شیخ
غواص حقیقت بهار دلکشای شرح آنکه بعلی شاه است اتهم عرفان
در آنروز که عالم بی نشان بود علی بود و بیرون عین جان بود بر زمین تجرد آمده است
اوصاف الکن بیرون کرده استنباط بنده دار عقل در میان اهل هستی
که بود از اسلم حق پرستی شب معراج شاه بزم لاریب کلام

غالی

از شنیدند در پرده غیب میان او و حق بوده و گربه بود که جسم و عقل بدانند و نحو برزه

در تعریف ناز و نیاز **سنبل زلف زنگی محمود و ایاز**

ایاز ترشوع از حسن جهانگیر | دل محمود را چون کرد تسخیر
زلف جعدش چو شد مسعود | نخی از باده وحدت گشت محمود
بعشق او نمودن کمترانی | پریشانش بود زلف تابانی
ایاز آن مهر برج دل ربایی | گل نوخیز باغ آشنایی
زره تیر بود در تحمل زار | قفس را چو نرگس گشت بیمار
پریشان مست و گردیده بهوش | بنفشه را گشت جان مست فراموش
فراز گل زار و را کرده تسخیر | بدکش سرو بستان شد زبان گیر
چو برگ گل لبش گردیده خاموش | تبسم غنچه سانش شد فراموش
شکفته ان چون حباب آب حیوان | نهان گردیده از سر و تیر جان
چو شبنم در چمن از تاب خورشید | دل آتش از تپش بیتاب گردید
شکفته ماه و عارض نقش بازی | گلستان وفا محمود و غازی
بآنسوی جمال دلبر خویش | یکی از محرمان را خواند در پیش
که چون بود میان سوی گلستان | بسرعت شد روان فرزانگی جانان
زحال دلبرم سیمین بر و ایار | که در تربت دل از رنج دلدار

ز نزد دوست قاصد سوی آن ماه | لب دوست بشنید روان چون خامه آنگه
ولی غافل از این معنی که محمود | ز راه دل چنان با هم شنیدن بود
بگفتم با ایاز هر دم ز دل راز | ولی غافل ز اسرار دل او
چو آمد بر سر آن بزم ناز | مرا او را ادب با محمود هم راز
چنان قاصد ز قربت شد برشته | که چون زلف بتان در خویش پیچید
چو بشنید این سخن زاشفته احوال | به گویی زبان بگشت در حال
که ای غافل ز سر عشق بازی | نفهمیدی حقیقت از مجازی
نکردی هیچ گوشی در این راه | نه ایکن ز سر عشق آنگه
بسی جانان مرا از کوچه دل شد | برد راهی که [illegible] دل شد
سلوک عشق باشد کاملان را | که ایشان عشق هر دو جای هم دانند
دل و دلدار را با هم جدایی نیست | ره دیگر جز از سوی او نیست

در توهم وصل بعضی از عاشقین | [illegible] امیر المؤمنین

شب اسری که بد آن عین مطلوب | شرف شد حبیب از فضل محبوب
نگفتش نه دیدار چه [illegible] | برآمد مصطفی از خویش بیرون
سخن از وحدت جانان بجز نیست | که بیرون پای از پیمان [illegible] رفت
نخستین شد رخ آن شیخ نور | به تعظیم ولی الله مأمور

برو کرده جاذا اخلاق کونین | ولای حیدر در دین واجب عین
نبوت هم وصف او ز حیدر چون | که چشم از آن گردید حیران
ز ایزد چون رحمت گشت مسرور | بشکفتم گلزار جنت معمور
لطافت کرد گوهر نهانی شد | دگرها از نهادش آشکار شد
ندا آمد [illegible] ز ایزد پاک | که ای زینت فزای بزم لولاک
اگر دیدی [illegible] | سپردی از انبیا این راز یکسر
که او از رحمت ذات بیاید | رقم از همه عهد ولایت
نبوت شد تمام از خط سیدا | که ولای اوست رهبر

حق تعالی با رسول الله صلی الله علیه و آله [illegible] فرموده فان کنت فی شک مما انزلنا الیک فاسئل الذین یقرءون الکتاب من قبلک [illegible] ذکر را زاده [illegible] علیه السلام روایت بوده در حدیث مشهور بعثت [illegible] و در شرح کتاب [illegible] که فضل اعمال موقوف بر ولایت [illegible] فان لم تفعل فما بلغت رسالته انتهی کذلک آیه کریمه دیگر که در نصب امیر المؤمنین در روز غدیر خم و اظهار ولایت او نازل شده [illegible]

که اکمال دین و اتمام نعمت الهی چون ولایت آنجناب ... بی
مرسلین و محامل شرایع را محور بود ... منشعب ...
و حال آنکه ... بجهت ودادی آنجناب ... فاقم وجهک للدین
حنیفا فطرة الله التی فطر الناس علیها بعد از آنحضرت پادشاه
اقلیم شهود و فاتح ولایت ... جمیع اولیاء ... منتهی میگردد نظم اولیا
... بیت

نظم از ذات ... / ... گوهر شمار

بروج آسمان شرح لاریب / بسر آفتاب انور غیب
حروف آیة توحید ... ان / فزاینده ظهور قدس سبحان
ینابیع زلال علم و دانش / مصابیح کرم ... آفرینش
بکار گوهر ... اسرار / علی دریای ذات ... طاهر
... مقصود / جهان ... گشته موجود
به جهان ... و ایشان ... / جهان گشتی ز ایشان گشته ...
... خلق عالم ... / خلایق را ازین ... پرشور
... گشتی ... الطاف ... / ... حوادث ... گی
جهان دیده ... غلطان / جهان ظلمات ... ایشان آب حیوان

نقل ... جهد ... / ... و ... قیامت
... شرح ... / ... شرح ...
امام ... جهان ... / ... جهان ... آنست
... بیت ... چون / ... و در جسم ... پنهان
... فلک ... ان / بود ... وز ... پنهان
... باشد از ... / ... دل ... افروز
... آن قطب ... / ... شرح ... اولیا
... عشق ... نبودی / که جان ... الفت نبودی
بود ... دیده نور / چو نور دیده ... دیده مستور
... دیده چون نور دیده / که ... دیده نور ... دیده
... مستور / ... زند
... علم / ... علم
... زمان ... / ... غیب
... صادق ... نظم / ... تسلیم ...
... شرک ... / ... علم و دین ...

... العارفین شیخ سعد الدین حموی رحمة الله ... از ...

نموده آورده که بعضی از اصحاب رسالت پناه صلوات الله علیه و آله اطلاق لفظ ولا
مطلقه و مقیده آنجا نیست الا بر ائمه اثنا عشر زیرا که ایشان ولی و امام
بوده‌اند بلکه ابدال و اوتاد و غیر ذلک الشیخ العارف محی الدین العربی
فتوحات المکیه یعنی الفلک الثامن و الثاسع قصر لم اثنا عشر برجا مثلا
مثال النبی و آله الائمه الاثنا عشر شیخ نور الدین علی ابن الغرابی مصری در
تذکره خود چند مقالات از عارف ربانی سهل بن عبدالله تستری رحمه الله
نقل نموده که در مضمون قریب بمکتوبی مذکور مقتضی مقام احدی [illegible]
مذکور است زیرا که الشیخ السلطان هو القطب لولا القطب [illegible]
ما دارت الرحی [illegible] فی اکم [illegible] قوام الدین [illegible]
شیخ این کلام حقیقت [illegible] سلطان و امام وقت
و قطب زمان حضرت [illegible] از مکان [illegible] علیه [illegible] صلوات
الله الملک المنان [illegible] سلطان [illegible]
آن و رجب غیر آنحضرت [illegible] زیرا که سوای آنجناب [illegible]
سلاطین عصر غیر معصوم بلکه ظالم و اطاعت غیر معصوم [illegible] نیست
اگر چه اطاعت بعضی از سلاطین [illegible] بر مردم واجب [illegible]
سلاطین بلکه باعث قوام دین [illegible] آنحضرت [illegible]

حضرت سلطنت و قطب آنحضرت [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] از آن رموز و اظهار [illegible] باعث [illegible] و ارباب
ایمان گردد و [illegible] الا بالائمه [illegible] والا [illegible]
از حضرت سید المرسلین بکتاب امیر المؤمنین و اولاد معصومین [illegible]
رسیده و الحال [illegible] مخفی و مضبوط است و این کتاب مشتمل است
بر [illegible] جزو و هر جزوی بر ۲۸ صفحه و هر صفحه مشتمل بر ۲۹ سطر و هر سطری مشتمل بر ۲۹
خانه و در هر خانه ۲ حرف مکتوب علامت جزو ۲ علامت صفحه ۲ علامت
سطر ۲ علامت خانه ۲ [illegible]
[illegible] از جزو شاقی ابتدا اب [illegible]
[illegible] و علی هذا القیاس لا الی نهایه و [illegible]
[illegible] محمد [illegible] در کتاب [illegible] آورده که امیر المؤمنین
رضی الله عنه [illegible] ابی محمد بن الحسن [illegible] علیه السلام
[illegible] جواب [illegible] بزرگوار [illegible]
[illegible] که [illegible] از علوم غریبه آنحضرت [illegible]
کتاب مسمی بجفر [illegible] بخط مبارک امیر المؤمنین [illegible] آنحضرت
بعد از [illegible] و اگر [illegible] تحقیق غایب [illegible]

[illegible]

هر یک از آنچه اشاره شد قطب شأن خود بوده و [illegible] الفاظ مذکوره به بیان
منور شده هر یک سوای طرق جفر به مطابقت این طریق اتفاق [illegible] التوفیق

وطب	دهب	وطب
[illegible] ۱۱۱	۱۱۱ [illegible]	۱۱۲ [illegible]
[illegible] ۱۱۰	جس	جیب
ق ط [illegible]	ب ط ب	[illegible]
جیما	جیما	جیما
جیما	الباقر	الصادق
العطب	وطب	وطب

واحد حقیقت تجلی [illegible] شریف [illegible] تکرار ظهور
از رتبه ظل وحدت و مرتبه ذات غیب هویت مطلقت [illegible]
جمال و کمال خود را در مرایای اعیان جلوه داد و [illegible] تجلی آن عقل
اول [illegible] تفصیل [illegible] در محل خود مذکور خواهد شد این
[illegible] جمیع الجهات [illegible] کثرت [illegible]
[illegible] احدیت الف ظل وحدت [illegible]
[illegible] اول تجلی حق [illegible]
[illegible] ذات [illegible] الصفات مطلقت [illegible]

علامت دعوت حقیقیه باشد که هر دو یک حقیقتند که قرآن قبل از آن
وارث آن شده بود که روح مقدس حضرت خاتم النبیین در مرتبه عقل اول از آن
مخلوق است پس کلمه الحمد از این حقیقت است که مظهر آن الف است
علامت روح مقدس آنحضرت باشد با اتمام حرف میم که در ترتیب
ابجدی باشد با عدد واحد مطابق و بجهت موافق اسم مبارک اوست
اسم احمد که علم حقیقت محمد است بظهور رسیده الف که مطابق احمد است
هرگاه عکس او را گرفت آنکه روح مقدس حضرت نبوت از او بسبب
تمامیت یعنی از رتبه طلب داریم اسم حقیقی بظهور رسید از آنجا معلوم شد آن که
فرق میان نبی و ولی نبوت شهادت حدیث شریف انا و علی
من نور واحد که کاشف این مرتبت مجمل است هر جا رسید در ظهور معنی
از اسرار متعلقه بکمالات قدسی و دوی مسطوره که متهم جرأت نموده اشاره
است بانکه ارواح مقدسه ایشان هر دو عالم و متصرف در آنست ایشان اهل سنت
و جماعت در کتب خود ذکر نموده که این خلیفه چهارم باشد محمد ولایت مراد
حضرت ختم خلافت الهی بود که آنحضرت بعد از حضرت بر از انبیای کرام
رابع مرتبه عظمی خلافت نه آنکه در خلافت ظاهری رابع شیخ خلفا بوده
باشد چه آنکه او در عالم جمال رسید ترتیب از انبیای کرام انفیه نرسیده

[illegible]

اول آدم صفی الله است که خدا او را بجلال شانه قبل از رسیدن داود علیه را بوجود
و خلافت او بهشت برگزیده چنانکه منشوره ید او را دلیل ترکیب للملائکه انی جاعل
فی الارض خلیفه آمده و ثانی حضرت داود نبی است که خطاب لما اشار به
در کلام مجید منشوره یا داود انا جعلناک خلیفه فی الارض آمده سیم حضرت
سلیمان است که بنص قرآن وارث نبوت خلافت پدر بزرگوار
خود بوده خلیفه چهارم قابل صدق وارث مرتبه چهارمی حضرت امیرالمؤمنین
علی بن ابیطالب علیه السلام است که از اسم و کنیه و لقب شخص مستخرج
اجمال شده و از این تقریر را نیز مقتضای مقام بخاطر رسید که اسم و لقب
و کنیه جناب امیرالمؤمنین را از اثبات حقیقت خلافت و امامت او
[illegible] و در این تحقیق بعضی از مراتب [illegible] بیت و الخلیفه بعدی
[illegible] است [illegible] کلام الله اکثر [illegible] مذکور ساخت تعبیر
[illegible] شروع [illegible] التوفیق و علیه التکلان

علی — ۳ ۲ ۱ — [illegible] ۸
امیرالمؤمنین — [illegible] — ۳ ۲ ۱
ابوالحسن — [illegible] — ۱۲
[illegible]

چون این حروف در وسط گرفته شد پس آن حروف مقطعه را در دوازده خانه ... از جهت جا و مقصود بطول ... پس بین طریق که مذکور
میشود اگر قلم شکسته رقم شود جمله تحریر شود

ی ف	الف ی	ع ص	ع ع	ه	ا ی	ص	ل ه	ر ه	ی ص	م ن م	[illegible]
ی ص	ل ی	ل ت	ل ت	ا ص	ا ص	ت ص	ه ه	ا	ی م	ع	

ق ص ن خ ن ص ه ب د د ص ص ف ص ص خ ث ص
ی ص ص د د ا ب ج د ه د ن ج ط ی ک ل م ن س ع ف ص
ق ر ش ت ث خ ذ ض ظ غ ج ا خ ی ط ل ق ع د د
ال ه ل ل ص ر ا ب ج ا د ل ل د و ص د ر ص ه و ه د
ال ن ی ف ط ح د ب ع د د س د ل ال ا ه ترتیب حروف
حاصل و هو المقصود بحق محمد رسول الله ... اگر قلم شکسته رقم متوجه گردد ... از
معلوم این علم کرده ... قل لو کان البحر مدادا لکلمات
ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات
ربی

ابتدای دفتر اسرار عشق | سرمایه اول زر ... عشق
ظهور غنچه لب گلشن راز | بی تکلم دگر شد نغمه پرداز
بجوش آمد محیط سینه من | گهر میریزد از گنجینه من

مرا با هدهدی پیوسته رازیست | نوای من چو نی از دل نوازیست
هزارم مختصر در ضبط گفتار | زبانی باشد این ناله زار
ورنه هرگه از گلشن این نسیمی | لبم چون غنچه وا شد از نسیمی
برنگ طوطی از آیینه روی | معانی می‌نمایم گفت و گویی
درین گفتار مجبورم چو منصور | مرا چون موج از دریاست منشور
درونم پرده‌دار عشق پیداست | که گفت در حجاب غنچه رنگ است
حدیث عشق در بوی مشک تاتار | ز نو پوشیده آن شد در پی شب اظهار
مگر دریافت در دست اختیارم | نسیم وصل دارد بیقرارم
دگر از عشق جادو گشت فرمان | که گردیم ترک زاب ال وسلامان
زهی اوصاف او هفت کشور | مکان و لامکان جولانگه سنجر
زهی از خلق گردون گشته ممتاز | زهی دستان سرای گلشن راز
زهی پروانه شمع تجلی | زهی پیمانه صهبای معنی
زهی فانوس شمع خلوت غیب | زهی آیینه رخسار لاریب
زهی چون مهر آفاق از تو پر نور | بقدر است جهان فیض تو مشهور
وجودت تحفه عشق سرکش | که باشد نور آتش عین آتش
بیاسای نی رنگ چو نه [illegible] | تهی گردان مرا از خویش چون نی

بجام عشق ... بزیر جهان	مرا زان دم مستی کن ...
لب اغیر ریزی از خون منصور	دلم را ساز ز شمع محفل طور
تنم ساقی ز تاب می بدر	مرا بی‌خود کند از خویش بردار
بجانم واردان از قید هستی	که چون پروانه اندر عالم مستی
رسم از افتادی عشقی سرکش	بوصل شمع وگردم عالم آتش
فنای دل که باشد نفی آثار	بود عالم البقا در خلوت یار
بنور شمع چون پروانه زار	کند ادراک اشیا در شب تار
سخن سنجی که در معرفت سفت	عیان شد این علم را عالم الیقین گفت
بنور شمع و میان شمع تنها	بود عالم الیقین در نزد دانا
دیگری سوختن در شمع محفل	بود حق الیقین در منهج دل
بجا استعداد این حالت داری	چرا باید که خود را رنجه داری
ملال اینجا که این حرف مشهور	شود دور پرده از چشم تو مستور

**بجواب پروانه بجهور زار	که ... دور ... از وصل یار**

شبی پروانه از وصل دوری	بعشق از ناتمامی ناصبوری
چو از بیتابی بر طفل دل اثر	بسوی شمع و گردید آتش
قفاره الجلوه حرف رشتی	فروغ شعله دیدار شمعی
بجانش آتش سودا برافروخت	سراسر خویش و آرام او سوخت
شد از بی‌طاقتی و بی‌تاب	روان چون شمع کرد از دیده سیلاب
بشمع از بزم گفت آمد بسوز	که تا کی دم فراقم از رخت روز
عجب شد بی‌خبر جانم ...	که شوقم بجوان بود فرسنده
ظهورت شمع تا کی بی‌ثبات	اندرو در خاطرم شوق و محبت
ز افت پروردل آتش برافروخت	ولی در وصل تاهم بیا بیم سوخت
خدا را سوی من بنظاره کن	... دروداغ عشقم چاره کن
ز شمع آن شایان حرف زعقل	صبای کرد استماع آن ...
گرانیها ... که آتش عشق	مشوش ز ان مزاج سرکش عشق
غرض از عشق غیر از سوختن نیست	نمیدانم که قرب او ... زیست
بود از غایت افسوس و افسوس	... البعد ازین بر تیغ ...
شمع بی از خشم ای ...	الهی بهتر که باشد پرده در پیش
... سوختن منظور ...	... پرده و خشت عیانت
حجاب ... عیان ...	وگرنه روی او بی پرده پیداست
... ذرا ...	بستر عشق و انوار جلالش
نگاهی را که از روی مطلوب	بود از دیده عاشق محجوب

بسوزان باز از روح حسن بر کش نگین از شمع دیدن ... آتش
نسبت عالی عشق را اداری ترک سر باید و ... پا ری
ز جور زال چرخ شست چیار شهید عشق جان کرد ...
ز جوی دل فرهاد مجبور رسید و اجان شیرین گشت بگذر
مجنون چندان بشیرین کرد تاثیر که او ... زلف خود دام زنجیر
شبی ای جان زلف خود ز آهو حجاب ز بود دلش در خیال کرد که ...
جنسکین دل حجابت شیرین ... کرد کمی در خواب شیرین
ز صهبای محبت مست مدهوش ولی ... لب چاه خاموش
سپرده در غم او جان شیرین بگیرش عاشقی قربان شیرین
... شیر خویش پدید آشفته احوال ... زبان گفت و لی الحال
گدای ... برده ره در خلوت یار بکشش عاشقی جان کرده ...
بشو ... دل مهجورت آنگاه اگر ... دولت برده از راه
بپوشند این سخن را پارسایان بو زلف آن گفت در دامان ...
که جانم ... در کوی تو غزال ... ام ...
ولیکن کرد زال از خود دور بقصد قتل من نام تو ...

بنازم جان و طالب را ز من راز رهزنی به صدق منم کردم ...
کمال عشق باشد ترک هستی شدم فارغ ز نقش خود پرستی
... از صهبای وحدت برآرد آینه ام ...
... خرابیست ... که در شام فراقم گفت ...
دل در ... خرابات صبر تا کی بنفشه جان من سودا ...
... صهبا ... ز فکرت ... دل ... پرواز
... کن از آئینه جام ... انجام
... آفتاب ... ستون جلوه ...
نسبت ... عشق ... ...
... سلکت ... حقیقت
... حق مرآت هستی ... هستی
تحقق ... ...
... تحقق ... مطلق
... ستسنه ... بذات ...
... عقل ... ... تفصیل
... هستی ... بذات ...

وجود اوست عین قدرت و علم
عبارت خود بود هستی محض ذاتی
شسته در نشاه جدا کل شده راست
خلایق را جدا از علم تا خاص
بود آن شبهه نزد بود دیگاه
ازین نسبت [illegible] سیار است
رزد در غیر او آثار هستی است
هم دو قسم سوج در دریای وجود ایم
تر ابخقیق این نسبت کی ای
توانی که دریابی رابطه خیل
تصور این بسوارت غیبت ذاتی
نظاهر هست عکس و دیگر
ولیکن حیرت آئینه ناچار
نهی حسن فرو تر از عبارت
توانی گشت ازین رفتار آگاه
بود اجزای عالم منظور [illegible]

جز او باشد از نقصان و کثرت
نرود از شر و صحت باطن باش
حیات عالم موجود وجود است
بسوی حضرت او نسبت کلی
ازین نسبت وجوده سوی اله
رهش در حقیقت غیر عدم است
او عالم موج دریا باز هستی است
حجاب کثرتش دریای وجود ایم
بود موقوف الطاف الهی
رابطه عشق و عشوق شکل [illegible]
درین مقصود باشد ذوق [illegible]
فرآن الیه الهی معقول
بود ازو نور حق چون شمع [illegible]
قرآن موجود و دریا قطع بیست
جز آن عارف که شد مقام [illegible]
معنی واحدیت الله ولیسا [illegible]

وجود غیر حق چون نیست معقول
تعالی الله ازین وحدت که ای اسرار
ورای طور دانش شد و دیگر
طریقی سالکی باشد بیابی هر کدام
خود را نیست ره در ذات عزت
در این صورت خرد و دانا آگاه

محال از اتحاد و از جهات معزول
که حاجت شد فهم تو از ره دانا نگار
ببرد در فهم این معنی مصور
تو خواهی کشف گردد عشق کن نام
تعالی است نه [illegible] بجو [illegible]
کی باشد اهو الله ذاته الله

قال السيد الشريف رحمه الله كل مفهوم مغاير للوجود فهو في كونه مشتملا فانه
ما لم ينضم اليه الوجود ويصح عن الوجود في نفس الامر لم يكن موجودا فيها قطعا
وما لم يلاحظ العقل انضمام الوجود اليه لم يحكم بانه موجود فكل موجود في
مغاير للوجود فهو في كونه موجودا في نفس الامر محتاج الى غيره الذي هو الوجود
وكل ما هو محتاج في كونه موجودا الى غيره فهو ممكن اذ لا معنى للممكن الا ما يحتاج
في كونه موجودا الى غيره فهو ممكن اذ لا معنى للممكن الا ما يحتاج في كونه موجودا ا
الى غيره فينتج من ذلك الذي بين وجوده فكل مفهوم مغاير للوجود فهو ممكن
ولا شيء من الممكن بواجب فلا شيء من المفهومات المغايرة للوجود بواجب
وقد ثبت بالبرهان ان الواجب موجود فهو لا يكون الا عين الوجود الواجب
الذي هو موجود بذاته لا بامر مغاير لذاته وما وجب ان يكون الواجب

بوجوب حقیقیة ذاته ثابتة لکون نفسه بذاته لا بامر زاید علی ذاته ولما وجب ان
یکون الموجود ایضا کذلک اذ هو عینه فلا یکون الوجود مشهودا لغیرها علی ان یکون
لها افراد بل هو حقیقة واحدة جزئیة حقیقیة لیس فیه امکان تعدد ولا انقسام ولا تم
بذاته منزه عن ترکیبه عارضا لغیره فیکون الواجب هو الوجود المطلق
المنزه عن التقیید بغیره ولا انقسام الیه ... علی جزء الا بحسب عروض الوجود و
للماهیات الممکنة فلیس شیء کون موجود الا ان لها نسبة مخصوصة الی حضرت
الوجود القائم بذاته وتلک النسبة علی وجوه مختلفة وان کان ... الا علی
علی ما تبینها فالموجود کلی وان کان الوجود جزئیا ... [illegible]
سوفیه ... در تحقیق این مسئله مبانی ... عقلیه ... [illegible]
بیت ... کشفیه و این طور ... ورای طور عقل ... [illegible]
کامل را ... حاصل میشود و غرض ایشان ... است
که ... حقیقت وجود ... انفس ... [illegible]
با ... حقیقت مذکوره بطریق عقل ثابت توان کرد ... خلاف
اثر ... دلیل ... بلکه ... در تحقیق کیفیت
نسبة ... است بوجود حقیقی قایم بذات ... این نسبت
را برهان عقلی ثابت توان نمود ... العقل ... است

...که ... حقیقی ... ونسبت ... [illegible]
... بتحقیق ... و ... در این مطلب ...
... اگر ... آورده اند و بعضی دیگر این اعتقاد و
... فیه ... عدم فهم ... ایشان نسبت
داده اند ... اعتقادات ... در این مطلب است که
... و ... قریب ...
... العالم ... [illegible]
... قریب ... الوجود ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... الثالث ... [illegible]
... [illegible]
... عقل ... [illegible]
... و بعضی از محققین ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

نمود از قبل نسبت ذات و مخارج و کمال قرب آورد اکمل نسبت قرب بیچ
جواز از جوانب آن کمتر از جزو دو نسبت نسبت و جز مشکل نسبت ذات تجلی
او را غایت قرب ذات نسبت موقوفست تجلی ذات نسبت فعلی
شاه کبریت شیخ الفارض شیخ محی الدین عربی در فصوص اشاره بهمین
نموده حضرت حق تجلی ذات نموده بروح عالم گفته هر چند که این تجرد از ل
مضمون طلع الکبرا ربت توحید و در کتب ادعا مکم این فرقه مذکور است
با اعتقاد و تقریر نسبت جمیع موجودات بالجذب اندراج الفقی الاولی بل نسبت
[illegible] نفس ناطقه را مستقیم از طرق میراث [illegible] که خط خفی زیرا که نفس
ناطقه انسانی را مرتبه استغنای از جسم بالذات حاصل نیست بلکه محتاج
فعل محتاج است بنسبت حقیقت انسانی بعد از رجوع کشف قبل از تجرد در آن
ظاهر [illegible] در حضرت حق مطلق الوجود به [illegible] سالم نسبت و عالم من جمیع
الوجوه محتاج اوست بر جناب اندراج الفقی قبل از آنکه عالم بعد از ازل
متصف بجمیع صفات کمال بوده و نیز بمقام خود بوده و [illegible] را
با تجلی ذاتی [illegible] بلکه انسان که عالم
صغیر است نفس ناطقه او از قبل نسبت انسان کبیر است نفس کلی حضرت
الهی خارج مطلق از جمیع [illegible] و اشرف از آنست که او را تغیر او نسبت

نمودن و در وضع آنکه بجمیع موجودات [illegible] قرب نه از قبیل قرب
نفس ببدن بلکه از قرب از آن [illegible] از ابد لایق حقیقت [illegible] شوان بود
مشهود ذات [illegible] صفات متواند بود و نظم [illegible] عشق گوهری دارد [illegible]
که [illegible] واقف فصوص الحکم [illegible] اشاره بدین مشهود نموده
که فرموده [illegible] تحقیقه الرقشی من السبیل [illegible]
مذکور [illegible] باشد که [illegible] ملکوت [illegible] از تجلیات [illegible]
سخن [illegible] لازم نیست [illegible] نفس ناطقه انسانی [illegible] تحقیق
[illegible] از جمله [illegible] معرفت [illegible] حضرت واجب الوجود
که از [illegible] ملکوت [illegible] عروج کمال [illegible] او را
حقیقت ذات و صفات او تعالی است [illegible] تواند بود [illegible]

عرضه صحیح نمودند که [illegible] است | [illegible] و محبت ما میدارش
در جهان اگر [illegible] بود [illegible] بود | عشق [illegible] تو [illegible] حسن بود
زانکه عالم حسن [illegible] محبوب بود | [illegible] می بود [illegible]
[illegible] ذات [illegible] چون | [illegible] از [illegible] دل
[illegible] | [illegible] عالم عشق [illegible]
[illegible] دل افروز | بود لازم [illegible]

ز فیض عالم عشق بجا ...
تعالی العشق عن ام الرجال
بود از عشق عقل انسان پرتو
وجود عشق باشد بحر زخار
همه هست ابتی از فیض ابط دلها
ملک مخلوق است زین او ... شد
ازین ... ملک با وصف تجرد
بشیطان بود غالب ...
شود ... تقصیر ... اختیار
بضبط عشق شد آدم مقرر
ازو ... محبت ... دل ...
حق از ... کنج محبت
تراوش ... الکتاب ...
که اوراق کتاب عشق ...
لهانی محفی در هستی است
فزون هم از جهان ...

سطح ... جهان ... گردید ...
و عن وصف المعرف الاوصال
خرد انسی بود گوهر
دل عاشق ... در شهوار
ز بحر ... پیدا شد ...
... حرکت ساحل ...
عجب است ... فرو ...
لب ساحل ... دریای زخار
وجود آدم خاکی ...
که گشته ... حفظ ...
بر آمد لاله عشق از گل
بار زجود ... خلافت
... معنی ... رفت
فروغ آفتاب عشق ...
... پنهان در ... است
جهان ... ما ...

وجود است ... جهان
باستعداد ... چون آن
بود از جلوه نورش ... اسباب
عیان ... ظهورش
گهی ... لیلی
کشد ... شیرین
بود ... غیرت ...
زلیخا ... عشق ...
برون آورد ...
کشد ... سلام ...
ز ... وجود ... زار
بود از ... مظهر ...
گران ...
... قرار
... شد
... نهان شد

درین ویرانه است ... پنهان
... گردد ...
... نقش ...
نهان ... عاشق ... حضورش
گشته ... خاطر مجنون ...
... جان شیرین
... در گل ... غنچه مستور
... کام وصل دلدار
زلال زندگی ...
... شرق ... عذرا
... شورش ... چو ...
... گل ...
... بلبل ... شیدا
... پنهان ... عالم
...
... عیان شد

چو کرد این قطره دریا وصف خورشید … سخن اینجا رسید و ختم گردید

ابتدای داستان حسن و عشق … ترتیب گلستان حسن و عشق

شنیدستم که در اقصای یونان … بزرگی بود نام او سلامان
بزرگی بس عظیم القدر [illegible] او … تهی از [illegible] دکان [illegible] او
اگر بودی ز [illegible] بودش [illegible] … [illegible] بجای [illegible] آفتاب
دلش از صدق چون صبح پر نور … [illegible] آفاق مشهور
بکف برگ گل [illegible] … [illegible] زبان او [illegible]
[illegible] اعظامت [illegible] … مراد و [illegible] آن کشور [illegible]
دل [illegible] آن [illegible] … [illegible] بود چون [illegible]
برادر بود او را نام [illegible] … [illegible] خورشید [illegible]
دل او واقف از اسرار کونین … کمان [illegible] تاب خورشید
[illegible] گشتی از تیغ چون [illegible] … [illegible] جگر دوز
برسم [illegible] … جدا از [illegible] او گشتی [illegible]
هلال تیغ آن [illegible] بود … [illegible] شبها بود
[illegible] گشت جهانگیر … جوانی از [illegible] علم شمشیر
[illegible] او قضا چون شیر [illegible] … [illegible] چون کمان افلاک [illegible]

خط [illegible] همی کرد [illegible] دیده … هدف [illegible] کردی خورشید
ز دستش [illegible] دست موسی … ز نعلش آتشی [illegible]
شدی [illegible] زوال [illegible] خورشید … توانستی برویش چهره کردی

[illegible] ارباب کمال … حسن دلبر مهر افزا [illegible]

سلامان [illegible] … که [illegible] مهر او در سینه [illegible]
جمال [illegible] … پریرویان [illegible] دیو [illegible]
بصورت شمع [illegible] … بمعنی [illegible] الفهم بود
لطافت چون شراب [illegible] … جمالش [illegible] عروس [illegible]
[illegible] و صورت [illegible] … [illegible] این [illegible]
[illegible] صورت جلوه [illegible] … بود از حسن و [illegible] دور
[illegible] عقل [illegible] نقش [illegible] … بود [illegible] سوی [illegible]
[illegible] وقت [illegible] … دل او [illegible] افسون [illegible] روشن
[illegible] چون عروس [illegible] دلکش … ولی [illegible] تیغ [illegible] آتش
[illegible] آتش [illegible] … ولی [illegible] دور
[illegible] … [illegible] لیلی
[illegible] گلهای خزان … [illegible] دیوار گلستان

برود با لطف هر گرچه خوشگوار — جامه‌ای پر بود از در شهوار

شد از لطف هر زاهد نشتی — که نوسی بود از شیخ [illegible]

بسا مردان ره که زهد خواهر — گرفت ره جا کشته آخر

گر شود از حرص خواهد مبتلا — سالکان عشق را دام بلا

ابو عثمان و شیخ پاک دین بود — همه خود را ز ارباب یقین بود

بریده دل ز غیر حق [illegible] — رسانده قطره خود را بدریا

[illegible] شد چنان که شیخ خود را خوشبینه — که زهدش شهرهٔ آفاق گردید

جهانی از فقیر [illegible] مشتهر — چو صبح از صدق آن [illegible]

چو زهد و لطف هر [illegible] کبیر — دل پیر و جوان را کرده تسخیر

قضا را [illegible] بود دلبندان شیخ — که از [illegible] چون و دلش [illegible]

کنیزی [illegible] چون خورشید [illegible] — خجل از [illegible]

چو صبح [illegible] از چاک گریبان — جهانی را فکنده در میان [illegible]

ز [illegible] در هر طرف [illegible] — [illegible]

برده [illegible] از سود تجارت — [illegible] ز نو ولایت

[illegible] ز نامی [illegible] — [illegible] و از هم همراه

[illegible] ز زندگی گردید از جان — گذشت آن تشنه لب [illegible]

[illegible]

[illegible] و شیخ [illegible] — سپرد آن [illegible] را [illegible]

دل شیخ از قضا مفتون او شد — گذشت از عقل و دین مجنون او شد

چنان مست از شراب عشق [illegible] — که از تخت [illegible]

[illegible] آن [illegible] — [illegible] قدر

بجای [illegible] و تقوی ایمان — پرستش [illegible] گیسوی جانان

[illegible] دیو از راه — [illegible] گمراه

دل [illegible] — [illegible] کعبه را [illegible]

دلی [illegible] خورشید قیامت — [illegible]

[illegible] شیخ را [illegible] عشق جانان — [illegible] سودای جانان

برای [illegible] — [illegible] شیخ [illegible] عشق [illegible]

[illegible] خورشید [illegible] — [illegible] جهان [illegible]

[illegible] و شیخ [illegible] — [illegible]

دلم [illegible] سودای عشقت — [illegible] دریای عشقت

[illegible] برده از راه — [illegible] گمراه

[illegible] نکته [illegible] — [illegible]

[illegible] این سخن [illegible] — [illegible]

که سوی بی‌گناهی سیف بارش … زکیهٔ نفس پرکش با صد رو بش
دل از اندیشهٔ طاهر به پرواز … دمی با شیخ یوسف باشی همراز
که از انفاس آن دانای اسرار … شود آیینه‌ات صافی ز زنگار
چو از شیخ این سخنها خورد حیران شنود … ابو عثمان بسوی ری روان شد
چو یعقوب حزین با صد تأسف … نشان می‌جست از هر کس ز نام یوسف
ز نام شیخ یوسف مردم ری … زبان طعن بگشادند بروی
که ای با ذات تو تقوی موافق … چه می‌خواهی ازین زندیق فاسق
تو از یوسف این نامی شنیدی … بیا برگو که از یوسف چه دیدی
خرابات است جای دو منزل او … فرو رفته است [illegible] منزل او
لب او چون لب پیمانه هر دم … بعل بت بدی گردیده همدم
ابو عثمان چو بشنید این از آنگاه … بسوی شهر خود برگشت از راه
پریشان خاطر و مهجور و دلگیر … دگر ره کرد عزم خدمت پیر
ز شوق عاشق از وصل [illegible] … براق شد زبهر راه [illegible]
بنوعی شد براه گرم رفتار … که چون سیلاب سوی بحر زخّار
جام
بحمد صحبت پیری آن صاحب کرامات … چو آمد بگردش در خرابات
چو پرسید سوی شیخ یوسف شد بمعبر … بدید احوال او بروضع دیگر

بسر دستش امرد صاحب جمالی … برخ چون مه و ابرو چون هلالی
لبان نرگس خود می‌پرستی … پرستی‌ها خمار نشئه مستی
برنگ می پرستان شیخ [illegible] … ز نقش کرده هر دم ساغری نوش
ابو عثمان چو از حالش شد آگاه … زبان بگشاد کای محبوب درگاه
ز دریای خود شناسم چه کارست … که با تو محرم اسرار یارست
چرا این باده آن دانای اسرار … که آن نفل ز اصل این شاخ [illegible]
نهی حق را که میباشد خرابات … بود حکمت آن از اصحاب ایات
بغصب از دست من گرفت سلطان … خرابات خود از ظلم عدوان
بنیرم می نباشد غیر [illegible] … بود فرزند این ساده خمار
بود و این امار [illegible] … بزاری در فضل نیست عجب
چو شیخ آنچه را تحقیق بنمود … عیانش گشت صدق آنچه فرمود
پس از روی ارادت کرد تقریر … که ای چون مهر انوارت جهان گیر
بهر جا گفت از غفلت [illegible] … که باشد [illegible] مردم فجر تیز
چو [illegible] حقیقت [illegible] … بشوری [illegible]
بیا [illegible] … [illegible]
علاج [illegible] … خلایق [illegible]

بود ملکی که شد شاهنشه کشور | کنیز سرو قدی ماه پیکر
بهر لب چاره دار روی ارادت | ز حسن او بود در هم نهفت
دل من چون دلت چاک کرده | ز تاب عشق آتش آب کرده
لطف هر ستم را آورده دامن | جمالش ایمن از نفس رهزن
چو بشنید این سخن زان رشته راه | ز نقش دلفریبی گشت آگاه
بدون رفت از رهش عشق ابایی | گرفت از هر طریق عشق یاری
بود کرد به لطفت چو باز ایمان | نباشد حسن ظاهر غیر فنا دان
لطف هر بود که صفت سلطان | ز روی حسن رشک حور و غلمان
ولی از مقتضای نفس سرکش | جمالش داشت چندین دور ناخوش
شد از تکرار شیدا شکل بسیار | بحسن سرکش لعبت مایل
کشود اندر ره او دام تزویر | ملک را خواهش کردن دل تسخیر
ولی آن عندلیب باغ قدس | بزلف از زره پستان [illegible]
نشد از اعتدال [illegible] مایل او | گل خوبان بر آمد از گل او
شد از هجران آنکه بیتاب | چو سیب جدا از [illegible] عناب
اگر چه بود در عشق ره چو تکبیر | نمودش در دل ابدال تا ثیر
نباشد چون کفایت سرکش | بلند مر دل معشوق [illegible]

کجا [illegible] گردد وصل مقصود | چو ان الف کند ظلمات پر نور
از این آتش که با فروغ الفت ال | بوصل خویش مایل بود امسال
گردش زلف آن مهپاره شبگیر | که شود آن نور زد [illegible] زنجیر
نبود امسال از آن شیرین شمایل | چو عارف [illegible] دل
چو آن مهپاره شد از وصل محروم | [illegible] بهجران زار و مغموم
ز استغنای معشوق ستمکار | روان شد [illegible]
نمود اظهار عشق اندر وصل محبوب | [illegible] خویش [illegible] ناز محبوب
چو جمیل باشد بیش حسن دلدار | که حسن و عشق
که حسن و عشق را باهم نیازیست | [illegible]
نمود هرگز [illegible] دل گداخت [illegible] | [illegible] از شکست [illegible]
نباشد حسن را [illegible] عشق بازار | هزاران پاره یوسف از [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
برنگ [illegible] گل [illegible] هستی | [illegible] هستی
بطبع [illegible] نظاره [illegible] | گل دیگر نمود از این گلستان
بصورت [illegible] هر گل [illegible] | شد از عشقش [illegible]

برای نو اطوار هر صحن عندلیبی   عیان شد از گلستان دل نوی
ز شوق مطلب هر دل چو رایت   گفتا فی برای خویشتن نو بهشت
گهی باشد جلوه گاه حسن لیلا   جمال هر غنچه از اسرار توحید
پی اظهار این گلزار اسرار   زمین خاک آدم گشت مختار
برنگ دلکش و اسلوب مرغوب   گفت فی چه آورده محبوب
شد از فیض هوا پی   نفس چون گوش چون باد بهار
خط ریحان داد قد سرو دلجو   رخ لاله و سنبل گیسو
دهان را غنچه این گلستان کرد   گل خار ره از هر سو عیان کرد
لوای عشق در عالم برافراخت   روان را عندلیب از غنچه ساخت
نباشد کس بجز انسان سزاوارش   معنی عندلیب گلشن از ریش
کس عشق در تخمیر انسان   برآورده ز سرانگیب که جان
نشیئه عشق اگر با کس نشد ضم   کف خاکی نکرده آدم
ز جان نصیب از عشق دلدار   بود تا از محبت فرق
اگر عاشق نیست انسانی غزالان   جهان که چاکش بود بافتش غزالان
برای او کشور فرزانگی دور   چو طبع زاهدان از عقل مجبور
بکام مرغ لیش صد هر سوی ناموران   روان مانند طفل لشت مجنون

بروان از دشت عرش را چهر نی   بجز انگیب روانش هم سفر نی
شده دیا و نشین عمر کرام سودا   شبان گفته آهو بعجرا
رفت دلش هم پرسی که جوان بود   سپهرش غنچه زنگار کردن بود
نوای صد طوق استغنا هزارا   که بودش بستر ویه این رفتارا
ز اهل شهر بودن در هر سال   جدا از آب ودانش همچو اقبال
رحمت کرم از هر تن ز فی   بروان از وادی مجنون ز فی
دسکین در الفتوا فوزی دراست   که فخم مهر ورد سینه ملکانت
مران خو را چو جای رفتن بود   فو بیت قدر امان یافت مسعود
نهر آب که هر جا در گل   چو دولت نه عادل در انجام غافل
چه خوش سرو و بال نکو حال   غریبی ولی هر کوب دیجال
ولی چون جان ارباب نشاوت   ازین فرخ بود بر راه موافقت
قضا روح راه کینه پیر دو   فو چاره رفته گشته مغفور
فو از تکلیف تن بر آمد   که گویی از تن او جان بر آمد
پهر جا سر از کینی چو ز اردو   جل از زار سعدی که دارد
دود دلبر را چو چندی یار هم سر   هم آمیخته چون شیر و شکر
ز ارق ارزو دلانه هم در میانه   بود از خیز وضع کرده جا دو در انه

غرض از جور کردن ستمگر   ز راز احوال خود شد پی برآورد
شد از احوال آن مسکین خبردار   ز خود و بیگانه مانند خر خویش
ز تنها بودن و حال و توان شد   بجستجوی خر خود سو روان شد
بسی محزون که او دشت بمود   ز جستجوی خر گم گشته سود
[illegible] شهر آمد چو در دنبال [illegible]   قضا را سوی مسجد شد گذارش
خلایق دید جمع و [illegible]   درآنجا گشته مشغول عبادت
چو مقصودش نشد حاصل ز صحرا   [illegible] آهنگ [illegible]
امام خلق شیخ پاک دین بود   که با تقوی و طاعت چنین بود
چو مقبول خلایق گشت دانای مقبل   زدودی زنگ از آئینهٔ دل
ز راهی برد گاه دانای اسرار   بمنبر رفت [illegible]
خلایق را ز محشر [illegible]   ره [illegible]
بسی صف بست [illegible] و دامن کرد   برای هر محل [illegible]
ز راه گفتار او نشسته خاموش   ز غیرت [illegible]
بسوی شیخ رو کرد و [illegible]   [illegible]
ز احوال تو ام برگو نشانی   که آگاه از زبان [illegible]
خرم گم گشته در کوه و بیابان   ز سودائش فسرده [illegible]

فتاد از بهر اصلاح دل ریش   مرا [illegible] از [illegible] خویش
خطیب این گفتگو از او چو بشنید   ز غیرت سر ز [illegible]
پس آنگه کرد آغاز [illegible] رهبر   مخاطب اهل مسجد [illegible]
که من خواهم یکی زین خیل [illegible]   [illegible] عاشق [illegible]
شده [illegible] روی گفتار   [illegible]
حدیث عشق [illegible] مردم شنیدند   [illegible] دل عاشق [illegible]
کسی از آن گروه [illegible]   [illegible]
که کامل شد [illegible] آدم از غم عشق   [illegible]
سبب [illegible] عشق [illegible]   [illegible]
ز جا برخواست [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] عشق   [illegible] عشق
چو بشنید این شیخ [illegible]   [illegible]
که این [illegible] خر گم گشته [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

فروغ آن محبت نور عشقست — دل و جان بود از ظهور عشقست
بهار باغ گوهر ابدال گفت — عشق صورت را بمعنی نسبت گفت
بجا بیش داد و ابدال دل آگاه — گواهی ور کشور صورت شنفت و
لطیفه ای از حدیث عشق گفتی — و نیکی گوهر معنی نسفتی
بجا از روی هوس بر پای کی — ز عشقست نیست کاغیرا کی
حجاب عشق چه از مجازست — شب هجران نو صبح وصالست
جهان از حس بشد کمالات عشق — دل هر ذره ظهور خانهٔ عشق
بود اعجاز عشق عالم آرا — محیطی در دل هر قطره پیدا
جهان چون غمبر عاشق زار — بود از فیض او لبریز و بیدار
بود در مسوده از رهی عشق — ز بعد و قرب دارد دانی عشق
از آن شد عالمی ز عشق مجنون — که است آیینه رخسار هم مجنون
بعالم هر کجا رخسار نیکوست — بود خاور شمع عارض دوست
رخ نیکوان از نظم از روز نمایست — ز تاب خورشید صبح عالم آرا است
ندیدی از حس لیلی گشته غافل — شده حیران رنگ و روی محمل
نقاب جسم را بردار از پیش — ترحم کن بجان زار خویش
کز این آیینه را صورت پرستی — نمایه تیره از زنگار هستی

سخن کوتاه که از عشق صوری — نباشد جز بپا بها تاب دوری
وصال اسم باشد جسم و دیگر — بجز در یک مکان نبود میسر
کسنه چون عشق در ارواح تاثیر — ز قرب و بعد کی گردد دلگیر
نباشد از بعد مکان دور — بود در عالم هجران وصل معذور
نباشد در روح چون عشق غیور — چنین ادراک ... نبود ز دوری
شنیدستم که مجنون ... کیش — چو شد ... لیلی آمد پیش
ز چیزی کجا ... — ... انگشت عشق ...
زجود خوشتن از ... — ز غیر عشق لیلی دل ...
بخودی در ضمیر ... غیر لیلی — ز ... و میکرد دایم ... لیلی
ز صورت سوی معنی گشت ... — ... گشت مستغنی ز محمل
ز غیر یار خود بیزار ... — ز شوق ... لیلی زار ...
قضا را روزی از هر ... — سوی مجنون گذر افتاد لیلی
بی ... او نام و نشان گفت — بغیری ... رو ... گفت
بجنبید بجز مجنون ... دار — زبان بگشاد ... بیدار
که باشد حضور در دل — بود لبریز لیلی محمل ...
چو جا نام بجان پیوسته باشد — ز بعد جسم کی دل خسته باشد

دگر بهر حق ابیات ده دارد / همی برآرد دم شوری دیدار
که در هر جا جمالت رهبر آید / ز رشک این زبان نظم برآید
چو عشق از نسبت اجسام خیزد / که در بحیره حسن [illegible] شکسته
تعرف چون نماید عشق در تن / برادو در روز [illegible] یکسان
نهانی عشقی کز شیء با شهرت / ز رند و باشد ولی از که [illegible]
ز هجران جمال آتشین سوز / معقبی آتش دیگر سفر دور
ز جام عشق صورت چه مستی / بر همی دارد از کی بت پرستی
برد عشق مجازی جان فرزانگان / ازین آتش چراغ عصیان
چو آن دل داد [illegible] صبر و آرام / شنید این را چرا زان رنگ اندام
عنان صبرش از کف رفت چون باد / جواب کرد در دم دیده چون
که بود از شوق آن مهر جهانتاب / چو مهر نور از آئینه پی تاب
چنین گفت ای بهره نیز روح / خیال حسن تو پیرایه روح
برد کز کوی عشق جمع الست / ز این کوهم پیراند خدا و غم
دل بی عشق را از نور عرفان / نباشد بهره چون جسم بی جان
بران کو کیه عشق آمد بیانش / بود اینان عالم خاک آتش
ندارد ره سوی در محفل عشق / که نباشد حیات اصل عشق

بود اینکه ز عشق مجازی / فزون از طاعت ایزد پرستان
هست او یک گناه عشق پدر / از عبادت و تنها فزون ز روز شمار
[illegible] و بخت مسعود / [illegible] عاقبت محمود محمود
چو صهبا در عروق می پرستان / روان گردید [illegible]
که کس از آن صهبای سرشار / [illegible] از این [illegible]
بجوید کس خلاف ایزد پاک / ز [illegible] [illegible]
چو چشم سرمست جادو رویان / [illegible] روزگاری [illegible]
چو نرگس در دوران باده ناب / [illegible] شد [illegible]
ز چشم ظلم رنگ می پرستی / [illegible] چشم [illegible] مستی
شکسته از دست صهبای نگارین / [illegible] [illegible]
ز شهنا شیشه صهبا شکسته / ازین غم شیشه [illegible] شکسته
ترسید از نفحه شمع مردم / [illegible] جام [illegible]
چنان زین ما چرا شد [illegible] / [illegible] [illegible]
خلایق را ازین غم جان رسید / [illegible] [illegible]
غرض چون ره شمع دلفروزی مرد / [illegible] [illegible]
ز دو آنها شوق طاعات کی رفت / [illegible] حسرت [illegible]

نه تنها نقد طاعت رفت از دست ... که بازار صلاحم نیز بشکست

نه در دل عشق شاهد پرستی ... نه در سرها هوای شیخ و مستی

نه در جیب الزام بزم صهبا ... قیام و سجده و وسواس دنیا

شد از هر سو بجای شیشه می ... شکست شیشه و لبها پیاپی

شدی بی همکس از می پرستان ... لطافت هر کس چون چشم [illegible]

ز بس از رقت می گشته [illegible] ... رگ جانها بجوش [illegible]

مجال بجو دوی پس بوده یارب ... شهیدی کس بجز در خواب

قضا را روزی از تقدیر یزدان ... کسی را قضا از [illegible] مستان

ز قید عقل بودن چاره بسته ... بگردون چون سبوشان دست بسته

بزرگان [illegible] عقل و دستور ... برآورده شان مستان مخمور

جهانی زمزمه سلطان [illegible] ... که ای هر یک جگر [illegible] شاه

بوقتی [illegible] سلطان [illegible] ... ز فرمان آنگهی رفتم [illegible]

نبود از فکر شادم و تشویش ... جهان بست ز بیم هر یک [illegible]

یکی گفتا منم [illegible] و هر ... [illegible] بود در سینه ام [illegible]

ز علم بود در دل دریای [illegible] ... پس از دم مرا [illegible] شور دیگر

ز بیم کشتی می گشت مقدور ... عبور من از این دریای پرشور

چو شد این ماجرا مسموع سلطان ... همان ساعت [illegible] باد فرمان

که دانش را [illegible] باز [illegible] ... بود در علم هشیاری سزاوار

رفیق دیگرش گفتا حکیم ... که در اقلیم [illegible] مستقیم

حقایق [illegible] چشم عیان بود ... ضمیرم مظهر راز نهان بود

[illegible] زدمی عیان بود ... که راحت [illegible] ناتوان بود

[illegible] ساغری [illegible] ... [illegible] دل [illegible] شاد و [illegible]

شنفتم از [illegible] این سخن نیز ... اشارت کرد [illegible] خون ریز

[illegible] دو ... [illegible] از اجل [illegible]

[illegible] می پرستی ... که [illegible] باشد [illegible] مستی

رفیق [illegible] سلطان ... [illegible] ساخت [illegible]

[illegible] گفت آن [illegible] ... که [illegible] علاج سینه [illegible]

ز عشق گل [illegible] ... [illegible] نصیحم

دلم [illegible] دریای عشقست ... سرم [illegible] سودای عشقست

[illegible] عمری [illegible] آمد ... گل [illegible] برآمد

[illegible] از صهبای [illegible] ... شدم عاشق [illegible] دل دار

[illegible] بوسیدم لب جام ... [illegible] چشم [illegible] کام

چو شد بشنیده حرف آن بنکش
نگذشت از قتل آن مهجور ناشاد
که شوان داوری از دادرسی ازین بیش
بجرم عشق قتل او روا نیست
خوشا عشق السعادت بخش کونین
زلال کربلا ویران بود عشق
[illegible]
اسیر عشق میباشد بهر حال
[illegible] البال
نهال عشق را محنت بود بار
کشیدن [illegible] صبوری
بود پیوسته در دوران پرشور
نکرده [illegible] باجان هم آغوش
[illegible]
چو آن بیچاره شد از وصل محروم
از پی تیر [illegible]

چو زلف دلبران چنبر بر خویش
بجولانی [illegible] کرد آزاد
جای عشق او را در جهان لیس
اگر باشد آن معشوقش اولیست
که باشد کشته او رحق داد این
[illegible] بود عشق
که در طاعت بود افضل گناهش
[illegible] از دو عالم فارغ البال
[illegible] احوال
بود در عشق از اندازه ناچار
[illegible] علاج درد دوری
نیاز از عشق و ناز از حسن دستور
[illegible] در صبر [illegible] کوشش
ز جسم زار [illegible] که جان رفت
پی تیر جوان زار و مغموم
سوی در رفته سلامان رقیب [illegible]

روان سوی سلامان گشت ناچار
که ای بر اوج خورشید جهانتاب
بلبال آن بهار باغ امکان
[illegible]
[illegible] مهر [illegible]
[illegible] محبت [illegible]
[illegible]
[illegible] البال [illegible]
[illegible] گردش [illegible]
[illegible] بشفقت [illegible]
[illegible] نرگس [illegible]
[illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
سلامان [illegible]

زبان بگشاد چون طوطی گفتار
[illegible]
گل نورسته گلزار عرفان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آینه [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible] خورشید

ولی آن زن مراد را اهرمن بود | که طبع هر دو با هم اهرمن بود
سلامان از حدیث زن بابسال | عیان بشکفت الفت کرد با آل
چو ابسال از لطف الهی | همه بید ابود هر آن گناهی
ابا فرمود از آمیزش زن | شد الهی از فریب نفس ایمن
چو زن از وصل او گردید مأیوس | ز رحمان پاک زد با دیو ناموس
درین مطلب ز نو رنگی برانگیخت | که خواهر شمسی با شعله آمیخت

نوات در تزویج ابسال ... | ... ابسال ...

روان سوی سلامان گشت بشتاب | بگفت ای کعبه مقصود ارباب
مرا خواهر بود محبوب دارم | بیمن ... نعمت فی اثنین
بعالم پی نشان بشیر جمالش | بنا بر آیینه را ... مثالش
سزد ابسال را آن نیک اختر | بود امروز ... عقد این دو گوهر
بتکلیف سلامان شاد و خوشحال | چه بین تزویج او راضی گشت ابسال
چو شد از گفت سعد طالع نیک | قران آفتاب و ماه نزدیک
روان شد سلامان گشت ابسال | بجنبید از ... سوی ابسال
مرا با چون عروس ... تا دیر | ... بود ... شد ...
بیان کل بوصف آن عروسی | گشوده صد زبان در جا بوسی

که ای خورشید برج دانش و جود | مبارک باد این تزویج مسعود
بکام تشنگان چون آب حیوان | وصالت گر چه باشد راحت جان
ولیکن تو اگر خواهی تمام است | صبا ... ز وصلت ابسال ...
ولی در زیر این فیروزه خرگاه | بود در شب گوهر تابنده ...
شود هر دو از ... دشام دگر | وصال شمع نور ... مقدور
نهان ... گذاری صبر در کار | شود ای شب ... وصل ...
شد از فهم کلام مصلحت بین | شب بودی بر وصل ابسال ...

... آغوش آورده ... | ... ابسال ... خواهرش

ولیکن داشت ... آن سمنبر | که شب خواهد به بستر جای خواهر
کند ... | کشد ابسال را چون جان در آغوش
شب ... | برخ شمع غیرت ...
به یک صورت ... بستر | ... جای خواهر
پس آنگه شد ... خوشحال | ... عروس ... ابسال
... شمع محفل در شب تار | ... شوق ... خلوت ...
... | شود از شب ...
... چون ... وصل ... | نقاب از گل ... صبح ...

هنوزش بود در دل میل صحبت — که روی کرد [illegible] از شوق صحبت

درازی موشش درآورد و آنچنان تنگ — که خاین برگ گل گردید چون رنگ

چنانش در بغل آورد و [illegible] — که شد چون نقش اعیان پرده [illegible]

ولی اقبال از روی تغافل داشت — که از این شوخی او دیر [illegible]

کلام شب حجابی بود در پیش — که گشت [illegible] مجال [illegible] خویش

نوروز وصل رسید اقبال [illegible] — تا ترانی و دست از دامن [illegible]

قضا را در سحاب ظلمت آثار — شد از الطاف حق برقی پدیدار

سراپا چون تجلی عالم افروز — شد از فیضش شب تاریک چون روز

نظر سوی عروس افکند اقبال — که گردد آشکارا راز احوال

که در آغوش او [illegible] سلامان — شده آشفته از سودای هجران

دل اقبال از روی گشت [illegible] — بخود پیچید چون گیسوی دلدار

انگار [illegible] — تن [illegible] خورشید حقیقت

[illegible] — کشید [illegible]

ز ره چون زلف [illegible] — چو [illegible]

[illegible] — [illegible]

دل اقبال هم غمناک گردید — ز دلتنگی بخود چون غنچه پیچید

بهر عالم گرفتن اقبال [illegible] — از [illegible] دستور طبیب

روان سوی سلامان گشت دلتنگ — که ای ذهنت [illegible] رنگ

که اقبال [illegible] گردد [illegible] — ز [illegible]

که چون آفتاب عالم افروز — [illegible] ز مشرق [illegible] مغرب [illegible]

[illegible] — [illegible]

چو اقبال از سلامان [illegible] دستور — [illegible]

نسیم [illegible] — گل [illegible]

جهان گردید [illegible] — بهر شهری ز تیغ او جدالی

ز مشرق تیغ [illegible] — ز مغرب برق شمشیرش رسیدی

[illegible] — چه [illegible] غارت جان

[illegible] ناوک تیز — [illegible]

[illegible] اقبال — [illegible] ابسال

[illegible] — [illegible] شمشیر

[illegible] — بسوی [illegible] اصلی

کمالش [illegible] عشق [illegible] — [illegible] سلامان

[illegible] — [illegible] والفت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ازآن طوری چو زلفش سر بر آمد / نهال آرزوی لیلی بر آمد
پس از طوری که در هجران عاشق / [illegible] صادق
[illegible] / [illegible]
[illegible] از قضای حق تعالی / [illegible] گشت پیدا
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] غنچه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] شمشیر جفا [illegible] / [illegible]
گلی کز عندلیب [illegible] / [illegible]
[illegible] شمع / [illegible]
چراغ [illegible] / [illegible]
[illegible] عشق [illegible] / [illegible]
[illegible] دلدار / دل عاشق [illegible]
[illegible] / جمال [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible] / [illegible]
حسن را با عشق [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / گلستان [illegible] شیرین [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] دل [illegible] / [illegible]
[illegible] شیرین دل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] دل آرام
[illegible] / [illegible] دل [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] عاشق / [illegible]
[illegible] دل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] لیلی از [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نی‌ای از فیض انس و وقت لبریز | نمانده برگ راه کی [illegible]
عراق و رکب کرده دست بگام | چو جان عکس بوده در دل آرام
چراغ از روز بزم [illegible] غلیان | گلستان [illegible] شیرین
لب میگون از روی [illegible] کشود | بر لعل [illegible] موجود
به حرف لعل [illegible] دل نمود | جمالش نقشه جان [illegible]
بگلم در کار و عشق [illegible] | برآمد جان شیرین [illegible]
بگفتم [illegible] جان [illegible] | بگفت عشق [illegible] کس [illegible]
چو [illegible] نقش [illegible] | یکی گردید عکس [illegible] دلدار
چو [illegible] | جلالی گشت [illegible] شور
[illegible] | بود عشق [illegible]
الا [illegible] عشق [illegible] | [illegible] بیت [illegible]
[illegible] اقبال [illegible] | [illegible]
روان کردید [illegible] قوم [illegible] | بسوی [illegible] اقبال [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] صحبت [illegible] لشکر | [illegible]
[illegible] اقبال [illegible] | [illegible]

بعالم چو آب [illegible] | دگر چو [illegible] روان بود
[illegible] دستان [illegible] | [illegible] سبزه [illegible]
گرفت اندر میان [illegible] | چو داغ لاله [illegible] خون
چنان [illegible] خورشید [illegible] | [illegible]
[illegible] جسم [illegible] | [illegible] برگ گل [illegible]
تن [illegible] عالم [illegible] | چنان پوشیده بود [illegible]
[illegible] خورشید [illegible] | ز هر سو آمدی [illegible]
[illegible] کرده [illegible] | [illegible] دامان صحرا
[illegible] دل [illegible] | [illegible] جسم [illegible]
[illegible] جان [illegible] | [illegible] جسم [illegible] دل [illegible]
[illegible] | [illegible] گل شکفته
[illegible] | [illegible] لطف [illegible]
[illegible] | [illegible] شیر [illegible] بود
[illegible] | [illegible] شیر
[illegible] شیر [illegible] روان بود | [illegible] شیرین [illegible] بود
[illegible] | [illegible] پر [illegible] خورشید

صحبت شه گشت چون دلتنگ
ز همرنگ روسوی شهر آهنگ
نیز زنگ سلامان رفت خوشحال
بلطف شاه زخصمان روی ابسال
سلامان از غم وصلش شاد گردید
ز غمهای کهن آزاد گردید
بس ابسال از سر غیرت کمر بست
ز لشکر جمع کرد انبوه بسیار
بحزم انتقام از خیل اعدا
برون آمد چو دریا علم آرا
به تیغ او بست از خصم انبوه
تجلی را نشانه بود از گرد
به پیش بیرق تیغش علم کش
شرار گردون خراشان آب
فدا گشتی فقط را کی رو نمودی
که چون خط نقشی نقطه بودی
ز مشرق تا بمغرب شد چو خورشید
به هر شهر از جلال تیغ او عید
چو خود را دید لشکر فتح و نصرت
عیان شد نعمت اعدا بسر بخت
درین گلزار چون آب روان گشت
بگلزار گل بود و صبح گشت
بسوی شهر خود آهنگ فرمود
بشمع خویش با او مهر شد و
سلامان از غم دلش شاد گردید
ز غمهای جهان آزاد گردید
شده سپهدار آمد دیگر ایام فیض
بپیمود ساقی گوز بیام کیفی
بیا ای ساقی ایام غم راحت
دل ایام بفرمان لقا عیت
عیان گرداند زنگ کدورت شسته
نقد ... مجو دم شور محشر

به غور بزم صهبای مجلسی
ز کرد غم راست نه ...
ترنم کن که دارد ساقی ره
بقبضه من لب خر جام پر زر
بنغم گردش این چرخ مینا
به دور آور محفل لب هم کهربا
که من از مستی بود و سر گرانم
عروس دهر دارد قصه جانم
سرشت کردم والده جوانی
بیک خم چو دریاب نقوش
که از میخانه تن ...
که ...
که ماه دوران گردون ستمگر
... جهید ...
گذشت ابسال و ماند از زهر
ز هجران سلامان ...
سخن پرداز ازین کهنه دیر
چه ... ابسال جان ...
که ابسال چو گیر بودن نخشش
بسوی کشور ... خویش
جهان از خصل چون گردید بحضور
بشهر خویش آمد از ره دور
ز مشکار ... از عشق بیتاب
روان چون ابر گرد از دیده سیلاب
ز وصل ... جانش برده بیرون
بسر ... و حسرت ...
وگر قصد جان در بر خویش
... از ... خود ...
که باز بنهم ستم از خشم احباب
کشند ... آب خضر ...
عیان ساز تن از خاصیت زهر
بیا ... لب ... زهر

به جشن و قیم بکام من بنه شه | می عشرت بکام من بنه شه
جهان بهتر گوارش مشرق مرکش | بسوز دیگر و شمع بزم زارش
گلی کز روی جمیل نیست عنوان | خزان بهتر مرا او را در گلستان
خزان میره هشه از دو رنگش | که آمد ز هر ده گه بی بکاهش
درون جسم گردش جان چشمی | به هر برآن جمیل لبنان قدسی
که آنکه زین عشق کند بند | گرشته با جمیلان عرش و صد
روانش جمیل بنشاند ز هشیار رفت | گل عرش بستر و فراز رفت
تن او شسته بزیر خاک پنهان | از دوا و فنا در [illegible] مکان
سلامان گرد از صورت برادر | لسان جسم [illegible] خاک [illegible]
نهان از عشق چون شد اگردان | که کشور دیگر را تخت سلطان
شود [illegible] که [illegible] | [illegible] که [illegible]
[illegible] آمد به [illegible] | [illegible] چون کسی [illegible]
شراره [illegible] شد [illegible] | [illegible] که [illegible]
جهان [illegible] آمد | [illegible] گردش [illegible] سر آمد
[illegible] حسن [illegible] | عشق [illegible]
سخن [illegible] عشق [illegible] | که [illegible] آمد ز [illegible]

گشته بی‌سر و افسر تا بود | سیاست شراب عشق مجنون
چراغ از بهر جمیلی باز بودن رفت | گلی نادیده و از این گلستان رفت
دگر آن مشرق شد لعل شیرین | گران سنگ مجنون فرهاد مسکین
[illegible] گردیده [illegible] | ز زهر فرقت شیرین پرشور
دگر وامق که از دوران [illegible] | چراغ عشق عذرا رفت [illegible]
کسی از جمیل بشتافت [illegible] | شد از جام وصل [illegible]
که دایم در فراق عشق بازی | نه گشته بهره عشق مجازی
گرفتار جمال [illegible] | نه [illegible] فصلی [illegible]
کمال است [illegible] در تعیینت | بجای جلوه عذرا [illegible]
[illegible] حسن [illegible] | بود در [illegible] صورت [illegible]
[illegible] صورتی [illegible] چون | بود [illegible] عشاق جگر خون
[illegible] از [illegible] | شده از لفظ مستی [illegible]
[illegible] شیرین گفتم | بجان جام [illegible]
[illegible] چشم [illegible] دیگر | [illegible] کن [illegible]
[illegible] صاف عشق [illegible] | [illegible] زار [illegible] را
[illegible] دوران | [illegible] صد [illegible]

بکف ساغر مرا جوشیده گردان | ازین خواب گران بیدار گردان

که غفلت در حجاب چشم و گوش است | [illegible] حقیقت زیر پرده در [illegible]

ز شیخ نام هست این گلشن ایام | [illegible] مهبانت به [illegible]

خاتمه در حل رموز در بستان | **گفت چون نی [illegible] شکرافشان**

نسیم این ریاض خلد [illegible] | گشاد این بستان الفتش غنچه راز

که از [illegible] نظرت ارباب عرفان | غرض از ذکر [illegible] و بستان

نباشد سرو و بزم و بستان | نبود [illegible] صورت بستان

چه در هر بیت [illegible] و لاب | تمام [illegible] حقیقت [illegible]

عجب افتاد [illegible] این نظم اسرار | که گردد [illegible] زین افسانه بیدار

ببود از جمیل معنی [illegible] | که گوش جان [illegible]

تجلی رمز این افسانه مشرق | ز بان [illegible] کو باشد از [illegible]

ولی [illegible] این [illegible] اسرار | مقدم گفتگوی [illegible]

گشودم ای جمیل گل راز معنی | [illegible] پرده معنی

بیا ساقی بگو [illegible] انجام | [illegible] عشق [illegible] آئینه جام

که این آئینه لطف [illegible] | نماید صورت معنی [illegible]

ولی پوشیده [illegible] | [illegible]

ای [illegible] در ترجمه ساقی | شبی [illegible] ازین [illegible] ساقی

که [illegible] چون آتش طور | [illegible] والشمس [illegible]

[illegible] این [illegible] گرد [illegible] | **[illegible] مقدم [illegible]**

چو از عکس جمال خویش [illegible] | [illegible] [illegible] شد [illegible]

جهان [illegible] ارباب [illegible] | [illegible] خالی از جان

[illegible] از معنوی [illegible] | به صورت [illegible] نقش معنی

[illegible] جسم خالی از روح | [illegible] گشتی [illegible]

[illegible] ارباب [illegible] | [illegible] عالم [illegible]

[illegible] عالم آمد چون [illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] خود [illegible] | که از روی یقین [illegible]

[illegible] واسطه [illegible] چون [illegible] | که [illegible] از [illegible] غزل

[illegible] آفاق [illegible] | [illegible] دل [illegible]

[illegible] ام الکتاب [illegible] | [illegible] الم [illegible] لاریب

[illegible] دو [illegible] | [illegible] شیخ [illegible] حقیقت

[illegible] | [illegible] عالم [illegible]

[illegible] | [illegible] تا [illegible]

بود جان فرزند عقل عارف   یعنی زن ... کی خالف
چو صافی باشد از آلایش رنگ   بجانب مجرد سوی ...
وگر در قید جسم گران سنگ   شود مایل از افسون نیرنگ
شود پابند زر و سیم حقیقی   چو شیطان سود وجوهر اگر
چو جانت را جدا از عالم قدس   بجسم و ترکیب بالجمله انس
مقرر کرد بودا او را ... تقدیر   و دو قوت از برای علم و تدبیر
یکی عقلست کز ادراک ...   ... عمل دیگر ...
بود جان خود زین هر دو قوت   کل ... از ... حقیقت
همی جان زین تن ار ... بود   شده با نفس ...
بود در اصل جان زین نفس ممتاز   ملک با دیو ... گشته ...
نباشد ... نیت ... در   ... شیخ را ...
ولیکن نفس شوم از ... بود   ... بشهوت ...
مراد او زین دو قوت ...   ... ز ...
گرو دادن سلامان عقل و جان را   کرفتن ابسال ملک ...
سلامان جان قدسی خصالست   ... ملک ...
ابسال صفت ... نفس ...   که چون در جسم شد از ... گرفتار

مثال قوت عقلی است آمال   کشد را اندیش تن فارغ البال
پی تسخیر عقل این نفس مکار   بود چون عاشق آشفته زار
ولیکن عقل ازین نفس جفاکیش   بود مایل بمیل و مصلحت خویش
بسوی نفس نبود عقل راغب   که او را عالم قدسست مطلوب
محالک را اگر چون نور بشتابی   گرفت ابسال از بهر سلامان
بود آن اصطلاح بیان آدم   بسی عقل برا ... عالم
چو حیرت از ... زشت اعمال   بروز ... کردن ترک ابسال
پی از عقل در ... عقلی   جدا گردد ... حسی
که هنگام عروج عالم عقل   ... حس نباشد محروم عقل
در آنجا ... از ... او   ز سیر ... از ... مقرر
بود زان معنی ... مطلوب   که بر عقل باشد ... مرغوب
حیات تن بود از رزق مجهول   حیات عقل از ادراک معقول
از آن در خواب ... خورشید   نباشد ... تغییر
بسیر ... هفت کشور   ... زر ...
بود مطلب پس از ادراک ...   ظهور از عقل ... و جان
مراد از ... صفت سلامان   بود از مصدر اعمال ...

بود او مقصد اعمال ذات من

شود از عقد این فرشته بال / که گفت عقل پیش حسن اعمال
دیگری که نفس حیله گستر / شود در جای قرنها مقصود
شود تا شسته در دیو [illegible] / کشیده از جهل و ارث [illegible]
نهان باشد نزدیک سخنور / مراد از خفتنش بر جای خوام
نیشه بند برق گر عنان گیر / شودی عقل از این حیله تسخیر
ظهور برق از ابر سیه خام / گر او گردید نفس از عقل [illegible]
شروق بند به ابر و تعالت / صراط المستقیم از روی آیت
و هم زین نور عقل اهل عرفان / ملک را احتیاط از نفس شیطان
از این رو نام پیغمبران گفت / درین معنی با ناس چنان سفت
که با طاعات النفس [illegible] برابر / بود یک بند نه نقد [illegible] اگر
نشد به فرق گرد از نفس با دست / خیانت شد ره تا گر چه او دوست
درین ظلمت سرا چه بند خاص / کسی کی ره برد در بزم اخلاص
گشته پروانه را شبها محفل / فروغ شمع سوی شمع واصل
ز کوه و دشت چون سیلاب [illegible] / روان گردد بسوی بحر سیلاب
بغیر از صد به دریای ز [illegible] / مراد او را فغیر دیگر نیست در کار

گل از بستان بهار ای گرد [illegible] / شود و [illegible] چشم [illegible] گلستان بهار
گشته انوار از این گلشن نقش / رساند به زبان از آتش نفس
شود مشهور در جهان [illegible] لطافت / که در صورت [illegible] دست
[illegible] اسرار [illegible] نفس / بجست جاده [illegible]
اگر [illegible] سفلی / نهانش [illegible] چشم [illegible]
[illegible] شیطان / بجنگ [illegible] آتش [illegible] بستان

اندر بیان [illegible] / باب حکمت [illegible]

[illegible] که [illegible] / [illegible] عقل کل [illegible]
[illegible] عقل [illegible] / از رو [illegible] آن اقلیم [illegible]
[illegible] / دلش [illegible] اسرار [illegible]
با جمال انجم [illegible] آسمانی / [illegible] آثار [illegible]
[illegible] / که عقل [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] استقبال [illegible] / [illegible]
[illegible] آثار [illegible] / [illegible] این آثار [illegible] سفلی
[illegible] / [illegible]

شود پیدا اسرار بی هر دم | که با او حق کند رازش بکلم
بعلم آسمانی گشت رهبر | دل او سوی موسای پیمبر
ولی از اصل هر سینی با خبر بود | که چون در آتش بی بعد بود
پس از اندک زمانی گشت ملبس | معلم بر اخلاقش ز تلبیس
ز نور آتش آن مرد موفق | بسوی او ندا داد از انا الحق
بسالت [illegible] آن کز نفس بی قرار | بی اخلال تلفش ساخت مرد
چو از آتش شنید ندای انا الله | شد آن عالم بتعلیم نوازش همراه
ز نور حق منور شد چو روشن | از آن علم بجوشش گشت روشن
بظلمات زبانی از بهر ارشاد | که اکبر [illegible] موهد کار
ولی با نور معنی نور در تن | بخشلت راه حق را [illegible]
شود غافل از آن آتش که از دل | تکلم کرد با موسای عمران
بآتش منحنه بود او بصورت | نبود آن نار آتش در حقیقت
نبود آن نار نور فیض چون [illegible] | اگر دو ذره شجر را شکست از آن
ولی آتش چو شمعی بر فروزد | برنگ شمع [illegible] تا بسوزد
چو از روی معنی لطف نور [illegible] | نگردد درو ناز آن آتش [illegible]
غرض چند [illegible] انوار نیز دان | نشد حاصل ز لطفش غیر [illegible]

ز قطع نخ بحق پیشه و دین راه | بنور آفتاب [illegible] گمراه
بر آن ولی مرده شده احوال | شدی که نور یزدان شامل حال
نخیل [illegible] نور [illegible] خورشید | بود و روشن شدی اسرار [illegible]
ز علم نفس گشت عالم مسلم | که شد عنصر عالم لعالم
بنای ترک دنیا آن مشهور کرده | بنور دلت اسم او مشهور کرده
ز نور حق دلت گر زیب روشن | هزار [illegible] ز لقلقت روشن
بجای جهد احسن عمل باز | شود به نقش آمال [illegible]
ز ترک هوای زن بی شرم [illegible] | ز باغ وصل جانان [illegible]
معلم شد بفعل [illegible] | با اعداد و دو کس از بحر آتش
[illegible] | ز عالم بجوار حق [illegible]
بی این نفس شوم زشت [illegible] | بسی [illegible]
نماید عقل را [illegible] | برد مطلب [illegible] از صورت آمال
سلطان کمان [illegible] | که [illegible] گشت معلوم
پس اندر وی ترک ملک و شاهی | شود [illegible] بهر رضات الهی
مراد از آخر ایام [illegible] است | که جان از اصل ترک تن [illegible]
که غرض [illegible] تن تحصیل [illegible] | بسوی اصل شود [illegible]

تمثیل نامه و قصه سلامان و ابسال را که حکیم رئیس الحکماء الفلاسفه شیخ ابو علی رحمه الله
در مقامات العارفین اشارات بدان کرده و تفصیل آن نکرده و بخشی از آن
در بیان [illegible] ذکر کرده است اعنی از قصص سلامان و ابسال [illegible] مولانا عبد
الرحمن جامی قدس سره منظوم ساخته و قسم دیگر را تغییر داده
نظم درآورده [illegible] که نظم [illegible] مذکور [illegible] کمال الفت و مقبول طبایع
[illegible] از کلام شیخ غیر آن مفهوم می گردد بلکه [illegible]
آن را [illegible] منظوم ساخته چنانکه [illegible]
فانظروا [illegible] قصه سلامان و ابسال [illegible]
مثل ضرب [illegible] وان ابسال [illegible] مثل ضرب [illegible] فی القرآن ان
کنت [illegible] چنین [illegible] منظوم مذکور شده [illegible] سلامان
و ابسال دو برادر بوده اند [illegible] سلامان [illegible] بزرگتر بوده [illegible]
ابسال [illegible] ابسال [illegible]
تعلیم [illegible]
زوجه سلامان [illegible]
و علاقه تعلق [illegible] السلامان [illegible] ابسال [illegible]
[illegible] ابسال [illegible]

دیگر [illegible] صحبت [illegible] سلامان [illegible]
[illegible] زوجه سلامان [illegible]
با ابسال [illegible] سلامان
[illegible] ابسال [illegible]
[illegible] ابسال [illegible]
[illegible] صحبت [illegible]
[illegible] زوجه سلامان با ابسال گفت که [illegible]
[illegible] صحبت [illegible]
[illegible] قبول [illegible]
[illegible] زوجه سلامان [illegible] رفت [illegible]
[illegible] ابسال [illegible] زوجه سلامان [illegible]
[illegible] ابسال [illegible] حال [illegible]
خلاف آن [illegible]
[illegible] گرفت [illegible]
[illegible] آسمان [illegible] ابسال
[illegible] زوجه سلامان [illegible]

می آید

چون آنگاه بعد از آن سفر بسیار نمود و از کثرت ملالت که رسیده بود
با برادر گفت که نخواهم از برای تسخیر اقالیم بیرون بروم مرا اجازت ده
پس در سفر برای تسخیر شرق و غرب عالم را تسخیر نمود و اهل جزایر را در قبضه
اطاعت در آورد و گفته‌اند اول ذوالقرنین که در بسیط ارض بود او بود و آمد او
برادر که ابسال بود از عمر حقیقی در عمر اصلی از آن سعادت نمود و تعبیر از آن که زن
عاشقه دست تعلق از وی کوتاه کرده بود از آتش عشق در هجر او خود کشته
بود و شعله شوق سوزنده تر شده بود و چون به منزل خویش رسید بحث و
دوا داد او را پیش از آنچه رفت مشغول و خسته خود افسرده به طریق ابا و امتناع
پیش گرفت و اتفاقا آن زن قصد هلاکت سلامان کرد و فرزندی او را که
نموده و آنگاه چند پرستاری که ابسال را داشت او را مهلک و دشمن بخورد و
زهر دو را آن اشارت و چون سلامان از مسافرت پیش برادر اموال بسیار داد و گفت
که در سفر که اعانت اعدا او نمود و ابسال را نیز کرد امیدی چون در سفر که در آنجا
در جنگ کشته شد و اعدا از زخم بسیار بر روی زدند چنانکه او را به الیفای شد
کار او را هلاک نمود و آنجه بعد از آن دست از روی که کشته بیجای بود
تا آنکه ساقه عنایت الهی مرضعه از حیوانات وحشی را الهام او نمود و دست
که تا در وقت گرسنگی او را از شیر داده که برین منوال بود تا آنکه از مجاهای

خوب شده و بقوت آمده بر طرف برادر حجت نمود سلامان از دیدن برادر
خود بسیار خوشحال گردید و آنگاه آتش شجاعت و شعله غیرت در دل وی از نو
گرفته لشکر جمع آورده با اعدا محاربه و مقاتله نمود و جمله را مقهور و مطیع و مسخر کرد
پس زن به سلامان اندیشه کرده و در تفریق ایشان سعی نموده و زهر داده چنانکه
که ابسال در وقتی که از دنیا رفت عالم و حسن و حسب و نسب بود و صفات پسندیده
داد و صاف حمیده داشته بود و پس سلامان از فوت برادر دلتنگ شده که ترک
آن زن و اختیار نموده ملک را به دیگری از متعلقان و اکثر وقت را در عبادت
حضرت خالق البرایا رجوع نموده تا آنکه حق تعالی به او توفیق کمال داده و پس از این بعقام
انتقام بر آمد و هر که آن زن را هلاک نموده اهل انجمن به انوار هدایت
کوشید کمال آن امر نموده و گفت که سلامان مثلی است از برای نفس ناطقه
که حاکم مملکت بدن است و ابسال مثلی است برای عقل نظری که بر او راست
در صحبت شیر و قرف و امور و سلامان مثلی است از برای قوت
بدنیه که اماره است به شهوت و غضب و در امور شاکله عاشقه و عشق
او عبارت است از میل او به تسخیر عقل نظری از ذات جسمانیه و لذات طبیعیه
و اصل کرده و بعد از آن ابسال از زمان وی عبارت است از انجذاب
عقل به عالم و اصل و رجوع به کرم حقیقی زیرا که از علامت کمال حیات ملحوظ

مستعبات بعد از انکشاف قواهر و زیر سلطان عقل کلیت که مطیع عقل
نظریت و تبدیل وی بر تیسیر امور حق خواهد در سواد صفت ابطال نفس اماره
خواهند بود و بروق لامع که از زوم انکشاف سحاب ظلم ظاهر شده شعشعه الهیت
که از ابطال اشتغال نفس ناطقه با امور ناخشه و ترقیات صاحبه و غیره در عالم قدس ما
و زوال سانح گردد و در مصاحبش را از غلبه اغیار بجانب قدس مشغول گردانند
اعوان ابطال از مرآة احتجاب نفس ناطقه است که مقتضای عقل از مرادات
در باب فتح الاقالیم لهذا برای سلطان اطلاع نفس است بقوت نظریه و باب
عوالم جبروت و غرایب ملکوت و لذالک سماه ذو القرنین فانه قد ملک
ملک الخافقین و ترک مقاصد ابطال بر برادر سوی که انقطاع قوای جسمیه
و جسمانیه و روحانیه خواهند بود در هنگام عروج عقل بعالم قدس بود و دین عروج
جمیع قوای آلات تحقیق معطل شده از اعمال و افعال خود زیرا که سلطان
قوای جسمانیه در افعال ایشان عقلیت در مملکت تن تعدی ابطال البشر
و حشی عادت از آنجا که کمالات و علوم معارف که نفس آن متعلق
میگردد و از مجردات و معارف عالیه که الانس و الفت بعالم جسمانیه خوارد
چند که حیات بعد از امر اضافات روح نعیم و صوفت انتقال حال و غم وارد
سلطان بجهة قوت ابطال و اضطراب نفس است بعم بسط اعمال و در امور مملکت

عف

بدن و محروم ماندن از مرادات جسمانی که بجهة اشتغال امور عالم علوی
از آن جز نا ملاحظه است و در جهت ابطال آن نه و سلطان القضات عظمت
با نظام مصالح بدن و تدبیر او و از آن در تشخیص که در زهر واقع ابطال فرمان
داشته بوده نیکی قوت است که منشا طلب الانتقام عقل او و مطالعه کرده و معلوما
قوت شهوانیه که جذب تجارب می‌کند در آنچه مقصود بدن باشد و انتفاع
ایشان به هلاک اشرار است بکمال عقل و در ازال آن بسبب اشتغال نفس
اماره بشهوت و غضب او و اقتضای سلطان هر شیء را از شرارت حرکت
نفس قوای جسمیه را ادراک بوده و او دهمان غضب و شهوت و نکبت و عادت
ایشان و که شاکین سلطان ملک او التوفیق آن تعبیر عبارت از انقطاع
نفس است از تدبیر بدن بجز او تقدیر مطابق لما ذکره الشیخ و تقالید انه
قصد بهذه القصة انه ذکر فی رسالته فی النفس و والمقصود فی قصة سلمان و ابسال
فی اعراض عنها و الغرض من ایراد هذا الذکر بیان اجمال القصیده من الاحوال و
التی هی در دست شیخ این که من الکمال و النقصان و کذلک دال علیه الفیه
قال الشیخ مما ذکر فی العجب و انه یحقق الحق و هو اهدی السبیل چون غرض
از ایراد این حکایت و امثال آن تحقیق نفس و عقل و مراتب سیر و
سلوک ایشان است در حال هر یک الذین هر دو با هم تالیف و تعلق است

شعشعهٔ ایشان بقصیده مقدار شروع میرود در ... جدید

هر کس به غرض ازمی بهره گشت / فارغ از اندیشه و عیب گشت

بیا ساقی بده زان بادهٔ صاف / که ویران شد بنای عقل و انصاف
از آن صهبا که در جام ایقان است / کف او موج در دریای زینت
شعشعت کی چون زمان خورده آب / اگر عکسش کز شیشه می بر دا آب
زبان خوش زبان صهبای عشق / شود گویا چو منصور انا الحق
از آن صهبا که گردون از وی ساغر / بود در دور ... تا هنگام محشر
از آن صهبا بده پیمانه چند / که در وی نقش گنجور سستی نخند
چو از فیض طلوع مهر ذات / برقص آیند از ذرات امواج
لب خورشید بر جهان آگاه / می بیرنگ ختم صبغة الله
که هست از عهدهٔ دردی که گوئی / کم ... بر عالم را ...
بیا ای ساقی ای خانه فیض / سرست گردم بده پیمانه فیض
دل و دین بغارت ده ... ساقی / شعشعت کی از آن صهبای باقی
که چون سیل از بن و ویرانه زلزل / شوم مستانه سوی بحر و اصل
بود دارد و ... از جسم هوس خاک / ... لب ... پردهٔ خاک
چو خورشید قیامت پیما ... / بجهانید یک ساغری ...

سرمست گردم بود تا بودم ... کل / کمن بهر خدا ساقی ...
که آخر ای ... ایام هستی / خمار ... این خواب مستی
مرا از جن پرستی ساز ... / که جان دارد هوای کوی دلدار
چه ساقی شراب جام عرفان / که دارم قصه از توفیق یزدان
الی تکمیل این شیرین روایت / کنم از گوهر ایشان حکایت
باصل خویش ایشان خاتم ... / نقاب از حسن معنی برگشاییم
... عالی نظر ... / ... شب ... در حرم
بود جان ترا ... دیگر / که هست این نور فیض ازلی ...
در این جهان اگر ... / چه ... دائم ...
بعالم ... / مرا ...
... / بهستی بود ... خاک
مرا ... / ...
... / شود ...
... / ...
... / ...
... سلطان / که شد ... زندان

تغافل را

در اینجا گر ز فیض جان آگاه / از آن عصیان کنی استغفر الله

در این گلشن که از طامات عرفان / شود کامل در این بلبل چو جان

سوی عنبر اگر چه بال پر دارد / شود اوراق بی انجام در آغوش

ز تنبیه جسم تا کی جانب آگاه / به بند عقل تا کی خوار چون [illegible]

همیشه منطقم اللفظ گفتند / که از بلبل منطقم اللفظ سفت

قرار در عالم صفی فنا نیست / عدم را ره به درگاه فنا نیست

چون نزد محققان حکما مبرهن شده که از واجب فوق التمام بل فوق التمام در مرتبه اول بدون واسطه بعد از جوهر عقلی فقط که از فیض مراتب کمال ممکن است تمام هیچ ممکنی منتظر نزول بر [illegible] هستی نبوده باشد با استفاضه فیض وجود از مبدأ سوای او شرف [illegible] بالفرد و این جوهر عقلی [illegible] جمیع الوجوه از شائبه نقصان و انتقال منزه [illegible] زوال [illegible] و در او [illegible] اشیا محتاج [illegible] نسبت به کمالات او [illegible] بالفعل موجود [illegible] و از علم بذات خود علم [illegible] حاصل زیرا که ذات او عبارت [illegible] از کل اشیاست که [illegible] صورت واحد متصور [illegible] در صورت علم [illegible] شی واحد [illegible] انتقاش صور عقلیه [illegible] تحقیق [illegible]

[illegible] آن هستی مطلق [illegible] سبب وسایط و اسباب [illegible] جهات [illegible] مختلفه متشابه [illegible] جوهر عقلیه که صاحب شوق [illegible] نسبت [illegible] ذات و [illegible] صور [illegible] عقلیه [illegible] شوق [illegible] حاصل [illegible] تحصیل آن [illegible] و بعد از حصول شوق [illegible] جوهر عقلیه [illegible] گشته [illegible] صورت نفس [illegible] سابق مذکور شده [illegible] تمام [illegible] جمیع کمالات [illegible] بالفعل حاصل [illegible] شوق [illegible] از عدم [illegible] حصول جمیع کمالات [illegible] نفس [illegible] شوق [illegible] النفس الی العالم [illegible] الی کمالات [illegible] العقل [illegible] بما [illegible] العقل [illegible] النفس [illegible] الی [illegible] النفس [illegible] العالم [illegible] شوق [illegible] النفس [illegible] کمالات [illegible] نفس [illegible] انواع [illegible]

دیگر آنکه بواسطه تعلق جسم خاکی [illegible] مشتاق گردد [illegible] وجود اجسام [illegible] و
انواع موانع شهوانی [illegible] ذات متعلق [illegible] عقل نظری
عقل [illegible] به مرتبه [illegible] کمالات [illegible]
حاصل گشته [illegible] عقول [illegible] تجرد کرده [illegible] ازین جا [illegible]
[illegible] نظم [illegible]
[illegible] نظم [illegible] حکمت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

تقابل

نفسی از پرتو آن وعدم بخود آن تعریف والعرفت حقیقة السلطان زینتش بنیابت خلیفه
است زیرا که حقیقت انسان ... از روح و جسد مفاد و دانسته اید که
جسد انسان مرکب از عناصر گردیده است از تفاعل عناصر پس بعد از تکمیل
بدن خود میکشد هر یک از قوای کلیه بجانب اصل خود و مانند عنصر السوئی
در هر سو بجانب ارض و دوم السوئی بجهت امتزاج و دانسته اید مضاف
الهی که در بدن میراند قوای او بنحو مذکور و قوتی دیگر است که قوت تمیز و العرف
بدن و تمیز و ادراک صور محسوسات و لطف منفعت با روح دارد
و دانسته اید که او را نیز جز دیگر میباشد که بعد از تعلق او بدن بسبب او بخود
ملکیه مثل عقول السوئی بحد او بخود پس نفس شریفه در این عالم با الوهی
و در عالم خود با ذوات میباشد که بعلت تجردی هر آینه اعراض بجا و بر او را
بجز الطف و ... اختیار نیست از جمیع قوای متفرقه بجز نفس که استعداد خلق
نفس فطرتا قادر که دیده در این معنی رشح عقلی نیست جز سجده و عاشقانه سجده است
و در سجده و سجده او را نام مسجود و درود است و از آن الف قد اتیته لا ریب
فیها و از آن الهه بهشت مریم از آنچه بر جسد فیض محبت خلاق مسجود و بر آن
روز که آدم گشت مسجود بر تحقیق آن کار ظلمت و نور بر ملک در آن ...
بجهت مأمور نظر بر فیض عرش گشوده علامت سجده آدم نمود ...

ای شده سلطان ملک جان ... رفعت پاک ... گشت خاک
خلیفه ... گفت حق ... برانگیخته ... مطلق
بود خلیفه بر سری از اصل انسان تو خلیفه‌ای ... میدان ...
کرانش اگر از ذات ... مجوب بیخبر از جسم خاکی نیست مطلوب
از این ... که جان ... پنهانست ... گنج ... پنهان است
ای ز انتساب جان آدم ... در ... جسم
بود انتساب این جوهر پاک مقصود سجده گاه ... خاک
... گبر ... چون بود ... جان ... بیدار
با ... سر ... در انجام ... آدم ... اسلام
... افلاک ... این گوهر پاک
ملک را ... شوق ... کار از این ... تا محشر
... سجده ... استمداد از این نور
... و ... سجده ... روح ... در خود ... پیش
... آدم ... گرد ... ز آن جان آدم
... بنک ... نور ... در آن ... که سجده
او ... گردد ... که استمداد از جان ... در خود ... سجده

زمین با خاکساری چون از آن شد
ازین ره مهبط انوار جان شد

در او چون نیست لاف و کبر را راه
بود افتادگی مقبول درگه

شد آخر نور جان از تن هویدا
فلک طوقی درین غم گشت پیدا

جبال و دشت محنات از رفعت نشان
ز رغبت عز و بیشی وقت طوفان

گذشته از زوال کشتی نوح
بعالم بهره ور چون جسم از روح

ولیکن گر نه بودی جوده تو چید
ز پستی [illegible] را تا بل نشیبه بید

وزین افتادگی کشتی در انجام
بامری جوده بگرفت آرام

ادب را کار زره عجز و بیش آر
که بشود کم ز کبر گردن زر [illegible]

ز عجز و پستی این خاک سیه فام
بخورد جان منور شد در انجام

لبان بر دهان چشم و [illegible]
سیه روزی بود در عالم انوار

درین خاک سیه مخفی بود جان
بظلمت گشت پنهان آب حیوان

ز فیض جان کامل عنصر خاک
برآمد بر فراز اوج افلاک

زهی رتبت جسم و جان پاک پرنور
نشستن از حریم قدس شد دور

ولیکن ما از آن جسم او [illegible]
رسید از فیض جان بر اوج افلاک

نبود از حکمت خلاق داری
بنای هستی آدم بعضری

که جان مفارق از هیولی
منزه از زمان و موضع و مأوا

مجرد ذات او چون عقل کامل
که بود او را حریم قرب منزل

ازو جسم هیولانی نزاد است
که بعثت هر او را اتحاد است

مکان و وضع نزاید جسم را چه
با نهار روح را پیوند [illegible]

برون است از محیط این را اشتغال
هر آن کو دیگر است [illegible]

یکی را هست نزول از قرب اجسام
وگر از میل سفل افتاده در دام

اگر با جسم گردد روح قالب
نشود او را نبود علم جانب

رسانیدش زمین زیر و زبردان
سوی دار السلام قرب یزدان

ازین ره نیست نزد جان کامل
فلک را رتبه [illegible] کامل

ملایک را نباشد میل عصیان
بود ترک [illegible] آسان

بغیر از آدم این رتبت [illegible]
عنان را [illegible]

شود منقلب تن گر جان [illegible]
بود خاکت لبان مرده مسکن

شود جان مانع نسبت گاهی
شده در دوزخ بعید الهی

خورد را خانه و در کل حقیقت
[illegible]

که با نفس بهیمی رفته از راه
تو جان مقدسی گشته گمراه

درین خلقت سرای جان کامل
[illegible] باشی چند [illegible]

چو خورشید آفتاب آتش [illegible]
[illegible] رفتی ازان خاکدان [illegible]

خوش آن صحبت که پی با ده زد اندیشش / شوی زان صیقل دل و صبح اندیشش
بسبب ساز از فروغ صبح جان کی / بگیرد حالی از تاب روان کی
شود در رابطه جان تن چو صبح صبا / رود دا... و با صبا صبا
عیان گردان کمال عقل را ... / مصفا ساز جسم و قوا را
بسوی گو شوق حق تعالی / روان را از تن خاکی چو پر دا
که چون سیل بشد جان چه بشت / تن خاکی غبار روی سیلاب
روانت بجان خوب این جهانست / از آن صحبت غم و ... زیست
بود از اقتضای ... دوران / کدورت لازم طبع غم جان
وطن بودی اگر این عالم او را / نبودی اینقدر رنج و غم او را
نگردد وحشت دارد ... کس / روانت را غم حب الوطن بس
نگنجد در قفس این جبل افتاد / از آن چو بسته دارد با غم فریاد
برای این غریب زار بیچاره / در اینجا شد و ... نیست مقصود
بنی حب الوطن را گفت ایمان / بنا شد این وطن جز کشور جان
رهم عالم از آن ... / با غم غربت ز ... جان کنی
اگر کسی را بعقل حرد و نعمت نگذارد و بعد از آن همه مراد ادات ... مقاصد و
مطالب روحانیه و جسمانیه که به آن را بالفعل مرسد و قطع نظر از همه کدورات



شود و حتی کدورت صورت خود را با لذات که کدورت خالی نشود از بافت
اکدورات مذکوره سوای خصوصیت النفس که متعلق از عالم قدس که وطن اصلی و مسکن
حقیقی اوست شناسد و این کدورت که کدورت غربت است بسیار شدیدست
در خانه غریب در قربت قطع نظر از همه کدورات شود و هیچ ذات خود را
از کدورات خالی نمی بیند و نمی داند چه کدورت بعد از آن کمال برای او ظاهر میگردد
اکدورات آب آرزوی رفعت که روانی برای او شده ما یحتمل امراست
و بعد از آن که به رفعت سبب او چه حق که هر روح پیدا میکرد و در ... اسلم
علم وی که هبوط شد از ترک اولی / هبوط آدم و حوا ... به
بود این قصه نزد اهل عرفان / مطابق کریمه با تنزیل قرآن
بنا دل وی اسرار نهان است / اشاره بر هبوط عقل و جانست
بود این بهشت آدم و حوا جبرئیل / که عقل و جان مراد از ... ایل
با همه عمر لیس هستی گرز ... / بود این شبه ایمان ... که
اگر در خاطرت حب وطن نیست / بغربت با مسلمان پا بجست نیست
منه دل اینقدر برای طالب کام / بر ... جهان چو سر انجام
که هنگام رحیل سوی وطن خویش / کنی از قطع الفت رنج درد خویش
تو در تغییر منزل های دل گل / شده ویران بنای کعبه دل

تو اینجا بوده در کل گروه هستان | بگذر از چشم کج بینی ازان

تو را لیکن از صفاهای وطن آزاد | بجا ماندی چنان سوار آلوده در ریشش

ز قول مخبر صادق همه پیداست | که در اسلام حب الوطن ایمانست

که از امر آن کل ری جان بر نور | شوی از عجب این غربت سرا دور

بسوی موطن اصلی رفیق دم | شوی آسوده از آغاز و انجام

که شوران این جهان ز آن ناید تباهی | کمان هرگز نکرده به جهان گنج

چون متکلمین و طبیعیان در حقیقت نفس ناطقه با محققین خلاف نموده اند چنانکه بعضی بر آنند که النفس عرض و صفت و یا صورتی قائم بماده بدنی که فانی میگردد لانعدام السبب الحال من صورت و بعضی دیگر از متکلمین قائلند که روح جسمیت لطیف و ساری در بدن مانند آب در گل و در ورد درخت و روغن در کنجد [illegible] و ذلک بطریان صورت مقدار شی و مخلل میگردد و در نزد ایشان عبارت از عرض قائم ببدن که در نزد محققین صورت فانی میگردد و در سلک قائلین بتجرد نفس حقی بالذات و متعلق ببدن [illegible] فرق بین بدن و قائم بماست که آن حیات نیست جز قوت مذکوره بعد از قطع علاقه نفس مذکور منقطع میگردد و صورت نیست مگر زوال فیض میگردد و نفس بعد از قطع علاقه آن بجهت ذاتی خود باقی میباشد و این طریق بود

بر این عقیده و طریق شرع مقدس نیز هیچگونه منافات ندارد و این عقیده در اثبات منضبط است آنکه بنده در ذیل الشفاء چنانچه اول آنکه در تجاذب نفس ببدن ذکر شده در باب حلول عرض در موضوع و در صورت جسمیه در محل جسم و در آئینه انعکاس تمثال میباشد مانند انعکاس جسم که باعث انعکاس نفس بود امکان دارد و انعکاس هوا ماده که موجب انعکاس صورت جسمیه میباشد و لیس الامر کذلک بل ذاتی النفس و انقطاع به سبب بعضی از اجزای مزاج دور است شخص نقص فی الجسم نیست بلکه منشأ از آن است با ثبت انواع حس فی الحال صورتی شود که در آن یا صور جسمیه قبل از آن زایل گردد مانند جسم متحد که صورت مذکوره از او رفع شود در رفع با نفس میشود [illegible] ابقای صورت اول صورت ثانی عارض او گردد و لازم می آید که هیچ یک متشخص نشود [illegible] باعث اختلاط صورتین شود و چنانکه در ماده موم تجربه است [illegible] موم وارد و [illegible] نفس بخلاف است [illegible] صور مستقلات و جسمانیات [illegible] طاری میشود و یکی بعد از دیگری [illegible] الهی بلکه همه صورت [illegible] هر گاه [illegible] بسیاری صورتها پر گردد [illegible]

قبول صورت اخری غیر متناهیه میکند و این خاصیت نقیض خاصیت جسم بود و فعل
قوای جسمانیه نیز متناهی است پس نفس جسم نباشد سیم آنکه قبول اضداد
یک جسم بیکبار محال بود چه یک جسم هم سفید و هم سیاه نتواند بود و در آن
واحد و هر کیفیتی که جسم را حاصل شود او را بسبب آن کیفیت صفتی حاصل
چنانکه از حرارت حار و از برودت بارد و از سواد اسود و از بیاض ابیض
گردد و حال نفس بر خلاف این است که در چنانکه از تصور حرارت حار
و از برودت بارد نشود پس نفس جسم نبود چهارم قوای جسمانی ملول
از ادراکات جسمانی و از طلب لذات بدنی میشوند مانند چشم بجرم
با ادراک صورت نیکو و رغبت سامعه باستماع الحان و همچنین سایر
قوای جسمانی مدرکات محسوسه را اقوت به بیند که عاجز گردند بخلاف
نفس که از حصول مدرکات جسمانی ضعیف میگردد و هر چند از جانب شهوات
دور تر باشد را بهای صحیح و مقدورات صریح از وی بیشتر صادر میگردد و درک
و تذکره او در معرفت الهی و تحصیل کمالات و طلب انوار قدسیه با قسمه
و تفریق امور بیشتر میشود و هر چند سعی مکرر میکند اعداد ادراک
نمیتواند کرد چنانکه بعضی از مدرکات که از تغییر آن عاجز باشد سمع آن
او را بآن کار را در نمی یابد چون قوای است سایر حواس از هیچ حسی

نه ادراک عقلی از کثرت و تواتر ادراک آن ضعیف شود چنانکه بصره جسمانی در
جسم چون تاریکی زیاده شود از دیدن هیچ حس از غلطی که او را فته میشود
چنانکه چشم مثلاً که آفتاب را اگر بسیار به بیند ضعیف میگردد برابر در بیان است مقدار
شیری بعد از آن تفاوت فاحش از آنکه حسی بقا یابد چنانکه است مطلوبان
سایر حواس نفس مدرکات را بلکه قوت میکند قابلیت که مدرک معه
خارجه و ادراک کند کثرت مراتب است و الحاق
کرامت و مطلوبی چراکه او را بسبب علل استفاده میکند حق مطلق بدلیل
آنچه تحریک کند بعضی را بصدق و بعضی را بکذب معلوم است که این دو قسم
او را بسبب امر عقلی حاصل گشته آنچه حس نبود و دیگری چون استنباط فایده
پس ظاهر شد که نفس جسم و جسمانی نیست و هر چند طبایع سلیمه عقول مستقیم
ادراک ثبات تجرد نفس شیخ بدلیل نیست چه در فطرت مجبول است بعینه
بجهات روشن و مدرک است لیکن از شدت ظهور مخفی نیست اظهار
این دو رشته دلیل برای نسبت شده و کار باعث شوق طالبان گرده و در
نزد تعبیر علم حضوری نفس بذات خود و در اثبات تجرد کافیست قال
مولانا ومولی الثقلین امیر المؤمنین علیه السلام فی جواب من سئل عن النفس
... علیه ... النفس ...

ملکیة الهیة فقال فالنباتیة والنفس کلیة الهیة فاما النفس النامیة فهی قوة طبیعیة
اصلها الطبایع الاربعة بدء ایجادها عند مسقط النطفة مستقرها الکبد موادها
من اللطایف الاغذیة بسبب فراقها واختلاف المولدات اذا فارقت
تعود الی ما بدئت منه عود ممازجة واما النفس الحیوانیة الحسیة اصلها الافلاک
بدء ایجادها عند الولادة الجسمانیة مستقرها القلب تشابه القوی موادها
الاغذیة فراقها اختلاف الطبایع الاربعة اذا فارقت تعود الی ما منه بدئت
عود ممازجة لا عود مجاورة واما النفس الناطقة القدسیة فهی جوهر بسیط حی
بالذات عالمة بالقوة بدء ایجادها عند الولادة الدنیویة موادها من العلوم
الربانیة مستقرها العلوم الالهیة اذا فارقت تعود الی ما منه بدئت عود مجاورة
لا عود الممازجة واما النفس الکلیة الالهیة فهی جوهر بسیط حی بالذات عالم بالقوة
اصلها العقل الکلی الفعال منه بدئت والیه تعود وهی سدرة المنتهی والکلمات
التامة العلیا وشجرة طوبی وجنة المأوی فقال السائل یا امام اذا کانت النفس
الناطقة القدسیة جوهر البسیط والنفس الکلیة الالهیة جوهر البسیط فما تکون
جوهر العقل فقال علیه السلام العقل محیط بالاشیاء لکونه عالم بالشیء قبل
کونه [illegible] ان اعرف العلوم الربانیة والاسرار الحقیقیة کما هو سر [illegible]
[illegible] بعد [illegible] در کلام [illegible] نظام [illegible]

این اربابان معلومات علمیه بمعارف نسبت ظاهر میکردد و کمترین علم نفس [illegible]
در جهت تحقیق حیثیت ارسطاطالیس در محل خود چنان [illegible] در مطلب شروع نماید
ره توفیق الله بالقلم [illegible] نکرده و [illegible] این دو مقصود [illegible] کلی حیث جمیع لطف
و نور [illegible] در کشف سر علم عقل [illegible] شوم چون عالم قدسی بحرم عقل [illegible]
انتهای این نظم [illegible] عبارت [illegible] معنی [illegible]
بدان [illegible] نفس [illegible] ادراکات [illegible] بمثل [illegible] بعقل
کل [illegible] ذات [illegible] بکثرت [illegible] شده [illegible]
[illegible] شده [illegible] ذکر و فکر [illegible] اشیا [illegible]
قدسی [illegible] ذات [illegible] العقل [illegible]
[illegible] ذات [illegible] کل اشیا [illegible] موجودات را
[illegible] ذات [illegible] ادراک [illegible] عقل [illegible]
اهل فطرت [illegible] کل [illegible] وحدت [illegible] بکثرت [illegible]
[illegible] طیطلس [illegible] اول [illegible] کار [illegible]
[illegible] افلاطون [illegible] شده [illegible] اسطرلاب [illegible]
شده [illegible] دیگر از این [illegible] شده [illegible] اصل [illegible]
[illegible] ذات [illegible] جمیع [illegible] حاصل شده

اما چنان نمودیم که اسم مذکور از عقلی نیست بلکه از غیر آن و مذهب دیگر نقلی
عقلی نیست که اصل موجودات هوا است که مجموع اجرام علویه و سفلیه از آن
بهم رسیده و ظواهر آیات قرآن کریم به مذهب اول که الحق موافق دارد و در اوائل
بسیع اول از مذهب مراد به بود و ولا لقد خلقت است بر قول مقدس
و مجردات را که غیر معقول است و مذهب ثانیه را موافق مذهب فیثاغورث و پارچه
در سفر اول تورات مذکور است مراد به اصل موجودات الله و جمیع مذاهب
مذکوره موجودات جسمانیه ذکر از مذهب این طائفه برای موجودات منحصر به جسم
دانسته اند اما رای اهل فلاسفه ارسطو طالیس و اتباع او و از حکمای اسلام و
غیرهم آنست که صادر اول جوهر عقلی صرف است که به توسط او و اسطه از واحد حقیقی
حاصل شده صادر گشته چنانکه سابقا در مبحث نفس اشاره و یا اینکه معنی شده به
طریقه شرع مقدس نیز بعد از اینکه در احادیث مرویه در این باب در جمیع آنها
با قول فیلسوف مطابقت اما در تسمیه این معنی که صادر است بر موجودات جمیع اینها
و اسطه صادر اول از واحد حق مشیت است بل شرع لکن طبیعت ظاهر الاثار
مذکور از عدم تمام فیلسوف اجل ناشی شده باشد این تقریر بعد از نقل
کلام فیلسوف ظاهر میگردد که رای او را هیچگونه با مخالفتی با شرع شریف
نیست الفیلسوف العاشر من کتاب اثولوجیا فی العلة الاولی و الاشیاء التی

ابدعت منه لان المحض هو علة الاشياء كلها وليس كشيء من الاشياء بل هو
بدو الشيء وليس هو الاشياء بل الاشياء كلها فيه وليس هو في شيء من الاشياء
وذلك ان الاشياء كلها انما انبجست منه وبه ثباتها وقوامها واليه مرجعها
فان قال قائل كيف يمكن ان يكون الاشياء من الواحد المبسوط الذي
ليس فيه اثنوية ولا كثرة بجهة من الجهات قلنا لانه واحد محض مبسوط ليس فيه شيء
من الاشياء فلما كان واحدا محضا انبجست منه الاشياء كلها وذلك انه
لما لم يكن له هوية انبجست منه الهويات واختصر القول انه لما لم يكن شيئا من الاشياء
رايت الاشياء كلها منه غير انه وان كانت الاشياء كلها انما انبجست
منه فان الهوية الاولى اعني به هوية العقل هي التي انبجست منه اولا بغير وسط ثم انبجست
منه جميع هويات الاشياء التي في العالم الاعلى والعالم الاسفل بتوسط
هوية العقل والعالم العقلي به اگر تعدد افعال ناشی میگردد از تعدد اجزای
فاعل و قوای او مانند انسان که فعل ابصار به توسط قوه باصره و استماع به قوه
سامعه و غیر ذلك من الافعال المختلفة التی تصدر عنه بتوسط القوی المتعددة و
یا به سبب تعدد قوابل چنانکه به حرارت آفتاب صلابت طین و نرمی موم میگردد و یا به سبب
تعدد آلات مختلفه مانند نجار و یا به سبب تعدد افعال آن مراتب نقطه علیه تعم
متوسطات چنانچه گر متعدد با آلات حسنی الوثقی میباشد و لکن نیست

که وحدت در کثرت از جمیع من اول تجلی شده است بسبب قوای کثرت باشد و نیز بیت
وحدت کثرت سواد و بیاض که در ضمن فرد و ضمن مشرحی شده و پس ذوقی حقیقت الا ان که وجود
واسطه است دال بر این که تخرج هذا القول از سیاق الطبع علی ذکره قوی الرای سیوف
عبارت چون این معنی مشکل بر عبارت الله تعالی مشیته که قطره از کلام فیلسوف
که در جواب قابل ذکر شده و دلالت بر این حقیقت بر دین واجب الوجود است
واحد معروف بالمحض نتیجه موجودات منکثره از وحدت شده و لا موثر فی الکل
الا الله هر چند که در نزد ارباب ذوق از عارفان اینمعنی از جمله مسلمات و
مشهورات است بلکه هر چند وحدت در کثرت او مشهور الحقیقت از اول تجلی شده
است و شراب مسکره و چنانکه تمام فلاسفه تحریر در تقریره فرایند از قول بیان دشت رد
با نتیجه نموده است قیا اینجا تری ان علل شیء الذی فیه الکثره فیه المعلل [illegible]
القول واضطرابه و کیف صار الواحد المحض الذی لا کثره فیه منبع من
الانواع علة انواع الاشیاء وان الکثرة منع فیران تخرج عن وحدانیته وان تکثر
بحیث اشتدت وحدانیته لصدور انواع الکثرة ان صنعت الاشیاء کلها الی شیء
واحد لا کثرة فیه ولو قصد ذلک لعجز مطلعون ولو قرأنا فنیته بتفرغ الی
الله وألف العون والتوفیق لا ینفع ذلک ولا انه القول لفظ ولا یرتفع
القرائنه التی الداریه فقط لکنا نبتهل الیه بقولنا ونبسط الانفس ومعذرة الیه

ونتضرع الیه والطلبته طلبا علی الرسائل فانا اذا فعلنا ذلک اذا تفضل لنا بنور
الساطع ونفی عنا الجهالة التی تغشینا [illegible] الابدان واقرار علی مسلطنه
مع الموانع علی ذلک فینه انشرح فقط تنتقل الی الاعتقاد بهذه المسئلة ونهتدی
الی الواحد الفاعل وحده وتفیض الخیرات والفضائل منه علینا تحقیق
انه یکون ما اراده وان یعلم کیف ابدع الواحد الحق الاشیاء الکثیرة فنقیض الصور
علی الواحد فقط وتحقیق الاشیاء [illegible] فی نظم کلی از قول فیلسوف
اجل که وحدت در کثرت موجودات مقرر است [illegible] وحدانیت است که قبل از
ابداع کثرت در آن مرتبه از وحدانیت بوده باشد بعد از وحدت موجودات
متکثره از او حاصل شده باشد تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا علیم مراد آ:
فیلسوف ظهور وحدت وحدانیت او است که در آن [illegible] ابداع فرد انیته ولیکن
و حقیقت در نزد اهل [illegible] کثرت از [illegible] شده به تحقیقت برهان
این بدون وصول بمرتبه عین الیقین و حق الیقین ممکن نیست چون این
مسئله اشرف از آن است که معقول محض به عقول [illegible] میسر [illegible] و وصول
به آن ممکن باشد در این مسئله بحث و اشاره بدین و حقیقت نظم وحدت
واحد مطلق چون [illegible] در هر چند که در کثرت [illegible] واحد [illegible]
از [illegible]

که بخود محدودیتش را تحدید حقیقت او نمایند تشکیک را اول […] به مبیل واحد کشف
مجال نه اگر صدور کثرت از حق باشد اگر محدود غیر شئی باشد که ازو شئی
با تجزی از او کثرت در تحقق باشد لازم که علت نفس خود و غیر خود باشد
انطباع این لازم از تجزی […] است چون ثابت شد که صدور کثرت
و حقایق اشیا سوای واحد بسیط محض صحیح الرجوع نمی تواند بود و این […]
سوای حق اول محال است نه خارج از اشیا و حقایق کثرت نسبت بوجود […]
واحد حق فوق التمام و بعرش اقصی معارج کمال مستر نیست بشتیه عقل
بشر را وصول بدان مرتبه از جمله ممکنات بلکه جمیع عقول مقدسه مجرده
حتی عقل اول از جمله ممکنات […] بیرون است از شأن مقدس واحد […]
[…] را محرم حریم کبریا […] سرافراز کرده و این […] نیست بعد از
دگر این مقدمه معلوم است که مرتبه ربوبیت عظمی از مرتبه کمال […] ارفع
است […] که عقل مدرک آنست در جناب
واحد حق ارفع از آنست که عقل بشر را ادراک مرتبه کمال آن ممکن
باشد و از واحد فوق التمام ابداع هویة عقل نموده بغیر نظر و التفات
بسوی شئی اصلا بغیر از نظر هویت خود کرده بسوی واحد حق راست چه
ان التقدیر فوقت عقل منحصر گردد و قال من شأن العقل ان یعقل

و ابداع و دوام این حقایق […] شده و از جناب واحد حق و قوی کثیره عظیمه که بجا
بسبب […] صورت نفس کرده و هی بغیر حرکت و التفات کذلک عقل این
نفس نموده و بغیر التفات و نظر سوای اینکه واحد حق ابداع هویة عقل نموده
صورت نفس را او هویة آنچنانکه مشروح شده و از واحد حق بتوسط هویة
عقل آن نفس هم این […] دیگر حاصل شده فاذن ثبت که فعل او بدون حرکت
و التفات صادر گردد و در حال آنکه […] بجهة تتمیم […] می شود
که متغیر و غیر ثابت […] صدور آن بسبب حرکت و از حرکت امر ثابت واقع
ممتنع الصدور است از فاعل متغیر غیر باقی که حرکت صدور معلول ثابت باقی
ممتنع است […] ازینجا […] فاعل ظاهر میگردد که واسطه را در فعلی […] فاعل
و صورت […] نسبت […] از عالم روحانی و فرود از عالم حسی جسمانی بلکه
واسطه را در عدم تمامیت صور […] و نقص […] فعل […] جمیع ممکنات
و غیرات […] راجع […] شده و وجود […] نقصان
و عدم اتمام ممکنات حیث […] تمام […] حجاب […] هستی است
[…] و در فعل […] حجاب روی […] موضع […]
متناول در کلام فیلسوف ظاهر هویت است که صدور عقل اول صدور کل الاشیاء
لان العقل هو الاشیاء کلها انما […] اینکه واسطه در ابداع

اشیا آنست که مصدر صدورات نقصه از جنبیت نقص باز و آحد حق فوق التمام
تمام است و ادراک او مسطور را به مراتب موجودات اشیا و بدایت آنها هیچ و نفی نیست
اگر این اعتقاد را نکو منید پس ایمان که است چه اگر گفت عشق روی
و لیند و بی که عدم ... تحقیق این مراتب چرا که آنچه در حدیث
وارد است از قول سید المرسلین صلوات الله علیه و آله که اول ما خلق الله نوری و
اول ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم و اول ما خلق الله اللوح گفته است که
... عقل حقیقی باشد ... غیر آن اضافی و اول و نسب از آن
تأویل آنست که مجموع این چهار اسم راستی یکی باشد در جوهر و اتحاد جنبیات
و اعتبارات متعدده به اسمای مختلفه مسمی گردیده باشد و این تأویل عقلا
منظور ... مذکور گردید چنانکه عدم منافات آن ... این
... گشت انشاء الله تعالی و تقدس

ز فیض قرب درگاه الهی / بود آسوده از نقص تباهی
از آن فیض خدا بر خلق عام است / تمام است او و حق فوق التمام است
یقین کاین جوهر پاک معلی / که عین عقل است از هر نقص مبرا
جلالت آنکه از ذات اسرار / ز حق گردد به غیر حق نمودار
هر آن کامل که ز عقل انسان / مبرا باشد از نقصان و ظلمات

چنان باشد جناب ... / که شد ... کامل تر از ... گرد
از ... جناب حق تعالی / که از ... اسم عقل عالی
عیانست از طریق شرع انور / ... حق الله ... اکبر
... / شد از غایت فهم بشر دور
نظر را ... امکان / ... برتر ز ... ان
... / تعبیر از حق ... عمل
ز امکان و ... این نور ... / بود ... میان سلب و ایجاب
... / ز امکانش ... شد گردون
شد ... انوار ... / عقول و نفس و اجرام سماوات
... / در این آیینه تا انوار خورشید
با دوم ... گردید انوار / شد ... اول و آخر ... دار
... گردید ... / با دوم ... عشق ... سوز
... مبدا ... / از این انوار در ظلمات امکان
... این نور ... / ... است با نور محمد
از این ره ... / که اول نور ... گردید موجود
دگر ره گفت ... / که خلق عقل کرد اول نخستین

عیان گردید از آن لفظ در با [illegible] | که از اول شد تمام از نفی پیدا

اثر از انوار لطفش گشت محفوظ | که آمد عقل اول لوح محفوظ

بغیر از آنکه نفسش نیست محجوب | از این الله ذلک معنی است مطلوب

ولی از اعتبار رنگ اشیا | شد این جوهر بعقل کل مسمّا

از او چون نور علم از منبع جود | بالواح تجلی گشت موجود

قلم شد نام او در نزد عاقل | که زو شد نقش حق در خلق حاصل

محقق چون ز ذات او هویداست | جمیع این جواهر قدسی است

سموات حق [illegible] امر [illegible] | از آن [illegible] گفت [illegible]

بدانکه محققین ترتیب نظام کلی موجودات را بر دو سلسله نسبت کرده اند که شبیه هر یک از آن دو بقوسی بوده شده که از دو جانب [illegible] بهم [illegible] ایم که از [illegible] سلسله اول میان عقل اول و واجب الوجود مرتبه متصوره نیست که ذات [illegible] سلسله ثانی میان وجود [illegible] حضرت ختم الانبیاء و [illegible] الوجود مرتبه متصوره نیست و این دو سلسله در یک جانب واجب الوجود را بهم متصل باشند و در جانب دیگر هیولی چنانکه واجب الوجود را فعل محض است و هیولا قوت محض و [illegible] و تحقیق اوست [illegible] از آنجا [illegible] در [illegible] نظر تمام [illegible]

کامل محقق است که غیر عقول طولیه و عقول عرضیه نیز موجود باشد پس نسبت مطلق بمنزله نسبت [illegible] محیط هو الله الواحد القهار و هیولی مرکز آن که نصف قطر اول از عقل اول و سایر عقول طولیه علی مراتبهم و نفوس علی اختلاف درجاتهم و جسم مطلق و جسم عنصری با هیولی که مرکز است [illegible] عناصر بعد از عنصر [illegible] شوند و مرکب حاصل آید و مرکب لا محاله اشرف از اجسام عنصری بسیطه خواهد بود و اول مرکب معدنیست بعد از آن انها
نباتی بعد از آن حیوانی بعد از آن انسانی چون مراتب انسان نیز متفاوت است اشرف افراد مرتبه نبوت است و اشرف مرتبه نبوت مرتبه خاتم الانبیاست و مرتبه عقل [illegible] شد که عقل نظیر [illegible] از این مرتبه عقل نیست قبل از مفارقت چون هیچ [illegible] نیست سوای نفس مقدسه حضرت خاتم الانبیا که انسان بعقول مقدسه [illegible] و بعد از حضرت [illegible] مرسل [illegible] حق الله [illegible] عالم [illegible] انی مرسل گردید پس چون [illegible] بعد از آن [illegible] اعلال [illegible] خاتمیت [illegible] انبیاست [illegible] اجمال [illegible] بعضی اوقات بوده و از نفس مقدسه آنحضرت استعداد استمرار در این مرتبه بوده قبل از مفارقت چون این نصف قطر ثانی دایره وجود از جسم مرکب

مدنیت ثم برتبه عقل مستفاد که مرتبه نفس مقدسه حضرت خاتم الانبیاست
و سایر عقول جزئیه و غیر ایشان از افراد هم صور مجردات سطح این دایره است
چنانکه در نصف قطر اول النقطه مشتمل بر واجب عقل اول است و در نصف قطر
ثانی النقطه مشتمل بر واجب نفس شریفه حضرت خاتم الانبیاست صلوات الله و سلامه
علیه بلکه با عقل اول متحد است زیرا که دایره مذکوره دایره عقلیه و جامع است
و صور مجردات بالنظر بمجردات مقداری میشوند بنسبت کما انّ العقل الاول
و لیس بین مرکز دائرة العقل و بین مرکز الابعاد ابعاد و سایر صور ذوات الخطوط
خارج عن المرکز الی الدائرة فانّ هذا من صفات الاشکال الجزئیة
فانّ الاشکال الجزئیة فانّ الاشکال الکریة حاجبه بخلاف ذلک یعنی این مرکز
والخطوط التی هی … فلیس … ابعاد … اجزای این حکم در کل
اجزای این دائره … مانند مرکز در اجزای حالی آن از … طرف
بلکه در اجزای قریبه … فلیس … یعنی اول … نور
ظهور رسیده و … لوح و قلم نفس مبارک خاتم الانبیا …
مذکور گردید نظم چون از نظرت انسان بود عقل …

عقل نخستین عقل … از … / … از زمان و ز مکان است
… خود را … / که باشد هر که را … شده

ذات عقل نزد اهل فطرت / چنان در عین وحدت گشته کثرت
نخستین عاشق حسن ازل اوست / سراز … نقش و فعل او ست
… که در این عقل … / … از … جمال …
… عاشق … / شود در … دیدار …
… / که … دل … گردد
… حقیقت / … این … را … حرفست
… / … اوست
… آفتاب عالم آرا / که از … ازل گردید پیدا
… آن جوهر پاک مشهور / که از … فیض اوست …
… انوار / … اسرار
… / … مطلب
… این نور / … دور
… / … آدم … بود
… عالم / … مسلم
… حقیقت … / … امکان … لش
… حسنش / … حسنش

ز شمسات سحاب فیض سجود — دگر بر انبیا کشف شد سر وجود

ولی با ملت تحقیق در [illegible] است — که بر تبلیغ رب العالمین است

بنزد اکمل حق از ولی هم بدیست — معاد رحمت او هم قطره در دست

بنور رحمت [illegible] هر دو عالم — که عقل او ز رحمت اسم اعظم شد

بباطن باطن ز ظاهر لطف هر — یعنی اول و در صورت آخر

وجود رسل مظهر و [illegible] عقبات — برون از جمله و با جمله یکتاست

بود از روی حق این ذات [illegible] — ز نکتی بر تراز و رحمت [illegible]

از آن سوی [illegible] قرب [illegible] — بود از روح [illegible]

نبی باشد [illegible] امکان مصور — ز حق [illegible] و شبه الله او [illegible]

[illegible] بعثت [illegible] او — ظلمات کی [illegible] او

در اول بعثت حق جهان شد — و در آخر [illegible] الناس [illegible] شد

بدانکه محققان صوفیه گفته‌اند که میان اسماء الهی تضاد و تقابلات و هر یک [illegible] چند که غالب ظاهر [illegible] شد مقابل او مغلوب و مخفی و این تضاد و تقابل است که هر که در مظاهر کرده و حضرت قیوم [illegible] اظهار ذات مقدس خود [illegible] اشیا مطلوب است زیرا که ابداع مصنوعات نظر بذات مقدس او بالعرض [illegible] و بالعرض اول مرتب [illegible]

یعنی ازلی بعثت صمد در [illegible] جهت از [illegible] عمل حکیم لیس اسماء الله الحسنی [illegible] طلب ظهور مجرد و [illegible] و مظاهر کرده‌اند و نظر بتقابل و تضاد ذاتیات [illegible] هر یک در ظهور عدل [illegible] در میان اسماء [illegible] مظاهر هر یک بکمال ظهور رسند و سلسله نظام منتظم باشد و این حاکم حقیقی حقیقت محمدیه است که نبی حقیقی و قطب ازلی و ابدی است کنت نبیا و آدم بین الماء والطین و سایر انبیا که ظاهر گشتند حاکم [illegible] هر یک [illegible] اسم الظاهر است در [illegible] که مربوب او است و مظهر اسم الله حقیقت محمدیه است و [illegible] [illegible] ولکن الله یهدی [illegible] و ان احدهم من المشرکین [illegible] کلام الله [illegible] و در [illegible] آدم [illegible] [illegible] خلافت حق [illegible] تام و انعام عام باعتبار حقیقی [illegible] قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی [illegible] [illegible] حقیقت [illegible] صورت [illegible] [illegible] ظاهر گشت [illegible] شریعت آن [illegible]

چنانچه ابواب عنایت بر روی طالبان بگشود و ندای [illegible] خلاصه کلام معنی از
مثنوی در این باب آنچه [illegible] منظوم ساختم [illegible] ز ذات در تعالی اعظم

حیات تو ز جناب حق تعالی / بود مستی از آنجا و اشیا
طلب کار ظهور اسماء حسنی / ز مخلوق اسم خالق شد هویدا
ولی گشته از آنجا و اشیاء / هم از مرزوق با رزاق پیدا
ز معلومات در آغاز و انجام / علام گشت [illegible] اسم علام
جمیل از حسن جانان گشته [illegible] / غنی از احتیاج عاشق زار
غرض هر اسمی از اسماء حسنی / بود از مظهر دیگر هویدا
ولی اسماء حق در نفی آثار / [illegible] غفار و قهار
وز ایشان گرده صفت لطف [illegible] / سرایت [illegible] اندر لطف هم
[illegible] عادل [illegible] / گشت عقل و جسم و نفس [illegible]
[illegible] عقل [illegible] / بخود ذات محمد حاکم [illegible]
اگر [illegible] تحقیق [illegible] / ز ذات او ظهور اسم اعظم
[illegible] هویدا / [illegible] تاثیر اسماء
بحکم او بود [illegible] / [illegible] سلطان
چنان [illegible] / [illegible]

خلایق را [illegible] / سوی حق اسم هادی گشت رهبر
ز اسم [illegible] / [illegible] گشت خون ریز
[illegible] / [illegible] اسم اعظم [illegible] صفات
شد [illegible] / [illegible] نقص [illegible]
[illegible] عقل [illegible] مستی [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز شوق [illegible]
[illegible] اشتیاق [illegible] / [illegible] آتشی
[illegible] طالب [illegible] / [illegible] محبت
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] عشق [illegible] / [illegible] شوق [illegible] هوش
غرض از مستی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] لفظ [illegible] معنی
[illegible] / [illegible] عقل [illegible]
عجب دارم [illegible] اسم [illegible] / مجال [illegible]

طلب مسکین بجای دیده و سر | پی نظاره او چشم دیگر
بچه تابها بر تو پرسد پی از غیب | فرو فی دیده حسن خالی از عیب
هزار و هزاره وصف او چه باید | سخن را وحدت اجمالم کو این

والسلام علی من اتبع الهدی بدانکه آنچه موافق مسلک بعضی از صوفیه مذکور کردیده هر چند بمذاق ارباب شهود خوشگوار و اما از طریقه برهان خارج است ما را در تسلیم این معنی که موجودی ظاهر باسمی از اسماء الحسنی الهی است سخنی نیست و اما در تسلیم این معنی که حضرت واحد حق فی حد ذاته جمیع اشیا نیست مخالفت بلی حضرت واحد حق فی حد ذاته از ابداع و جعل مسلوب سخنی نیست اما تعمل و جمیع آنهاست زیرا که ابداع اشیا از حضرت واحد حق الحسیب احتیاج بر هیچ چیز از وجود و غیبت جلی و حجاب و احد حق فی حد ذاته متصف بصفت وجود و در مرتبه ذات مخالفت که بجاد نباشد هم عدم اتصاف بصفت کمال منافی مرتبه تام است و محال اینکه برهان ثابت شده که حضرت جمیع تمام از مرتبه تام بالا تر و فوق التمامیت هر گاه موجودی تام در مرتبه از مراتب کمال بوده باشد محالست از اینکه آن مراتب از کمال موجودی فوق التمام را نباشد بلکه باید در او درست شد و هر آنچه باشد از آنکه ما در اول باتمام و فوق تمامی

بالذات خواهد بود و در نزد ارباب عقل و برهان از جمله مسلمات است که هر چه در حد وجودی بالعرض یافت شود البته در حد وجود دیگر بالذات خواهد بود و هر چه موجود بالعرض خواهد بود در کلام صوفیه از عدم اشیا در ذات واجب بصورت بانطباع و نظر از این مخالفت بآنکه حضرت واجب الوجود شامل اشیا را بالذات اشتمالی باشد در مرتبه تفصیل است و تصور آن بر تفصیل فرض ممکن نیست مع ذلک ما دامی بشیانی به که حمل خواهد بود زیرا که فرض محالست اما حضرت واحد حق تعالی شانه فی حد ذاته جهت ابداع موجودات متعدد فرض مسلم است زیرا که خلاف آن به برهان دانسته شده که امر حق در سر او را و در کلام صوفیه مسلکیست که همین گروه را اصطلاحات مخصوصه می باشد که ادراک معانی آنها مشکل است که امثال ایشان از ارباب ریاضات وحشت بدان بدارند نظم

کشوده شد از نجوم چرخ دوار | زبان خامه ام کشف اسرار
بود قرن زد و دانائی حقایق | سپهر دو ده و انجم حق و خالق
ز جام وحدت حق سر گرانند | بر صبح و شفق ایم چون صوفیانند
همه سرگشته و شیدائی او چنانچه | برابر روز و شب جویای او چند
با مر حق تعالی جمله مامور | بجا کار قضا چون کرسی مجبور

همه مست از شراب وحدت حق — برنگ صوفیان پوشیده ازرق
بود از نشئه او [illegible] — عیان در [illegible] ماه و مهر و سیاره
سپهر و مهر و مه با [illegible] ستاره — چو عشاق حزین مظلوم [illegible]
سپهر پیر از شوقش [illegible] بودی — از این رنگ شکی [illegible] هزار بودی
اگر در قسمت حکم خالق [illegible] — نشیده این سپهر سیاره جنبیده
چو آنکه در شرف [illegible] — گهی در راه [illegible] گاهی در [illegible]
فروتاب [illegible] چه پاس از [illegible] — ز انوار [illegible] شده از [illegible]
سپهر و ماه و خورشید منور — زها روحی که باشند [illegible]
زهی نسبت که [illegible] — ز ماه و خور [illegible] ثابت
ز نسر طایر از کرکس [illegible] — ز نور الهی [illegible]
کواکب چون [illegible] — ز نور فیض یزدان حق [illegible]
چو فرد دیده خونبار رحمت حق — سراسر [illegible]
ز فیض پرتوش خورشید اعظم — بوجد و شوق چون ذرات عالم
عیان شد در طریق قرب [illegible] — از آن روح لطیف [illegible]
عطارد زان جمال عالم آرا — [illegible] ز شوق آمیز [illegible]
بجنگ از جنون در محفل [illegible] — بود از شوق روحش ذره رقاص

شب هجران خود را گشته روز — بود آتش عنان مهر دل افروز
کشیده از فراق آن دل آرام — بقصد جان خود شمشیر [illegible]
ز سودایش بود در شهر [illegible] — بدست مشتری سرمایه [illegible]
تمنای جمال [illegible] — [illegible] دل [illegible] را تخم [illegible]
عشق او [illegible] — از این رو نام ایمان شد ثابت
فلک [illegible] راه شوق [illegible] — بجز حق نیست او را غیر مقصود
نشان وحدت [illegible] — از آن پیدا [illegible] شد سیر افلاک
[illegible] از شوق صبح و شام افلاک — بود [illegible] گشته دور مرکز خاک
از آن طایف [illegible] گردون — که از [illegible] بیرون [illegible]
طواف خاک فرش آسمان شد — که از افلاک اول [illegible] عیان شد
[illegible] — عیان [illegible] آیینه ذات [illegible]
دلش پر [illegible] واقف [illegible] — [illegible] مظهر [illegible] الهی
از [illegible] کرده [illegible] تجلی — از او شد کعبه بیت الله [illegible]
از او انوار [illegible] گشت پیدا — از او شد [illegible] حق [illegible]
[illegible] — حیات ماه و مهر [illegible]
[illegible] ترکیب اضداد — [illegible] انسان [illegible] کرده [illegible]

ز ارکان مخالف طبع گردید
جسم از فعل کیفیات این چار
ز قرب اعتدال از جمله بهره دان
بود از فرط قرب اعتدالش
مزاج معدن آمد از وسط دور
شده از امتزاج [illegible]
ازین رو از حجاب [illegible]
بعیدا هم بود از قرب این ذات
مزاج نوع [illegible]
ز قرب اعتدال حق گردید
فلک باشد ز کیفیات خالی
مزاج او بیان اعتدال است
چو شد از اعتدال فیض جان
با مر حق رفت از تبع اضداد
باستعداد جان این روح [illegible]
بر او دین نور از اشراق و تقدیر

عناصر از قدر او آن موالید
عیان کیفیتی گردید تا بر
مهیای قبول فیض بیچون
نصیب او فزون از فیض اجلالش
که از تشکیک گردید [illegible]
ولی از اعتدال اقرب نباتش
ور ایشان گشت روح نشو پیدا
که از حق یافت فیض حس و حرکت
ز حیی با اعتدال گردید قوام
مشابه با مزاج ماه و خورشید
پس از [illegible]
از آن [illegible] بجزء است
مزاج ماه و خورشید [illegible]
[illegible]
که مر جمله [illegible]
شبیه بر هم نور خورشید [illegible]

شد آن نسبت ز ماه و مهر بسیار
بود قرب وسط زان یک [illegible] نسبت
شده زین بهره و نسبت [illegible]
ز شبه ماه و خورشید انور
اقربست [illegible] نور یزدان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جسم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برای کشف این اسرار پنهان
[illegible] کل بود [illegible]
حیات [illegible] کمال است

شباهت از دو ره آنجا نمودار
دگر از دوری [illegible] خفی از کدورت
نهاده ایشان ز لطف ایزد پاک
بجا گردید فیض جان مقرر
[illegible]
شود کی این نصیب از فیض [illegible]
[illegible]
فلک را از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از ذوق اشراق
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بدست باطف الحاد و [illegible] — محمد مفخر اولاد آدم
زمشت ریگ کز میان [illegible] — بگوش شنو ذکر حق تعالی
کلوخ و سنگ را مس و ذریع این کار — که چشم مهر از آدم کف [illegible]
بگو در این ذکر را از لطف معبود — بذات ربی از آن تجارت معبود
که از جود و وجود اجزای عالم — بذات تسبیح و تحلیلند دایم
ولی از تجرد وحدت ذات تعالی — بر در این ذکر به هر شیء حالی

چرا که در روی گفتگوی محققین و درویشان از ارباب مشاهده افلاک مع فیها
مع الثوابت و السیارات معلوم شده که افلاک متحرک کننده بحرکات دوریه
و حرکت مستدیره که از طبیعت عدیمة الشعور صادر نمیتواند زیرا که حرکت
مستدیره طلب و هلت و ترک آن وضع بعینه و طلب ترک النسبة الشی
و اعدا از طبیعت عدیمة الشعور صادر نمیتواند شد چه طبیعت مطلوب را چگونه
طالب و مکروه خود را چگونه حاوی است و مخالفت طبیعت نفس شعور
و اراده چنانکه ممکن است که شیء را اراده طلب و مراد وی باشد برای
وصول به مطلوب دیگر و او باشد چه چیز را اراده مطلوب شد بعد از آن دیگر پس
حرکات افلاک را دور باشد از طبیعت و اراده بر دو قسم است
اراده حیوانی که تابع شهوات و غضب است و اراده عقلی که تابع تصور

کلیت و اراده حیوانی میتواند بود و به سبیل طلب ملایم جسمانی و دفع منافی
آن چون شهوت و غضب ضروری از لوازم حیوانات است و در فلک محالست زیرا
که حالات که از انفعال و انفعال تجددی مستقل است فعل و فعل و اراده
راه نیست ملایمت و منافرت جسمانیه فلک دفع و تغیر و تاثیر نسبت
و تاثیر دفع منافیست و انفعال پس اراده فلک میتواند بود مگر عقلی
تصور کلیست پس نفس فلک مجرد باشد چون نفس ناطقه انسانیه
و ثبوت مجرد و انفس فلکیه مستلزم شهوت ذات مجرده منتظمه نیست
چه اراده عقلی خالی از شهوت و غضب متحقق نشود مگر مجرده بالذات
و طبیعت اراده نبوده که در عدم منتفد نبود و چه تحقق تعرف عدم است چون
عدم در ذوی عقول باشد و اقتضا در او راه نیابد پس چه مجرد باشد
هم در ذات و هم در حیث ماده و وضع و مکان باشد و این مجرده نفس
شوانده بود هم نفس در فعل محتاج بوده به ماده و مراد و فلک در حرکت
ادراکی بود و مجرد از ماده ذاتا و فعلا و ذات مجرد و مقصد و حرکت
شوانده بوده که افلاک که ذوات غیر مستقله به ازدیاد نهم شوانده بود
بلکه و این جمله که نفس شود از ذات مجرده چون فیضان مذکور موقوف
بمناسبت است پس سبب حصول مناسبه حرکت باشد و تشبه

محرک در حرکت ذات مجرد ممکن نیست چه حرکت فلک واسطه رسیدن نفعست
از مبدء اول غایت چه امور کاینات هستند است با وضاع فلکی پس حرکت
بجهت آن کنند که تشبه شود بمجرد در ایصال نفع بغیر بسبب شباهت و
مناسبت مستحق شود و فیض کمالات را ممکن نیست که غرض ایصال نفع
از حرکت مقصود اصلی باشد زیرا که عقلی بر کمال بوده بجهت مزید نفس
ایصال نفع بغیر کمال بر سر محل نیست سبب واسطه کمال نیز تواند بود و چون
ثابت شد که مقصود افلاک در حرکات تشبه بمبدء است و حرکات
مختلف را باید تشبه متعدد باشد پس مساوی مجرده متعدده ثابت شود
چون واجب الوجود متشبه بحرکات شوانند بود زیرا که حرکت سبب
شباهت در واسطه بودن در واجب الوجود مبدء فیضست نه واسطه آن
نسبت بحرکت مختلف نه عقل مجرد ثابت و چون نفس ناطقه انسانی
بحسب فطرت بالقوه محض است و در هر است از عقلی که اخراج وی کند
از قوه بفعل بود و واسطه فیضان علوم و کمالات او گردد زیرا که او را عقل
فعال گویند پس عدد عقول سلسله طولیه ده باشد و در مرتبه هر عقلی از
عقول که باری افلاک مرتبه اند عقول متعدده باشند و ایشانرا عقول
عرضیه اند و از جمله عقول مذکوره که در مرتبه عقل عاشر واقعند ارباب

انواع کاینات اند و ایشانرا ارباب انواع و ارباب طلسمات نیز گویند و
از این تقریر ثابت شد که جمیع افلاک حی و ناطقند و بعضی از ارباب علم
کلام در باعث برای سوای دوام قرب علام امر دیگر نتواند بود زیرا که
مخالف طریقه برهان با وجود عدم و رد و نقض بر خلاف آن از مقصد
دانش ما از عقل صفا و ناشی نخواهد بود و با وجود ذکر ظواهر آیات در اخبار
مطابق برهان است در حیات ایشان مانند قوله تعالی فی کل فلک یسبحون
وسخر لکم الشمس والقمر دائبین و در حق دعای هلال صحیفه سجادیه وامثال
ذلک من الآیات والاخبار صوفیه که حرکات افلاک وجدیست که
اهل حال را بسبب بوارق در سنه عارض میگردد و این قول نیز دلالت
بر حیات ایشان و از جمله اخبار که ظاهر الدلاله که بر حیات افلاک از آن
جمله حدیثی است که دلیل است بر حیات شمس در کتاب روضة الواعظین
و مناقب ابن شهر آشوب و مجموع النهروانی الطرایف مختصر از ابن عباس
رضی الله عنه روایت شده مستند الی خبر گفت رفتم بخدمت امیر علیه السلام
بعد از رسم سلام و مرحبا و فضل سخنان از هر کس و هر جا و گفتم ای پسر عم
رسول چند آمده ام که سوال کنم از شما در مجلس علی ابن ابیطالب
و اختلاف کرده اند مردمان در باره او روز افراط و تفریط در شان او نمایند

پس ابن عباس آمده که سوال کنم مر او را از بهترین خلق الله در این جهت و در ز
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که نبی الله است آمده که سوال کنم از مردی دیگر او از
امر اشتغلت در کسب حاصل میشود و شنیده که آنحضرت را اهمیت است که آمده
سوال کنم از وصی رسول الله و خلیفه او و صاحب لوای او و صاحب شفاعت
روز قیامت تا بگوید که روح ابن عباس به بهشت قدرت [illegible] و در بخشش
لطف و عنایت و فضل او که از در به حاله و در [illegible] کرده و هر که
در روز قیامت از آن نعیم این همه [illegible] باشد از روزی که خدای تعالی
دنیا را آفریده تا آن روز که آخرین روز دنیاست این کاتبان مناقب
علی ابن ابی طالب و فضائل او را هرگز نتوانند نوشت
و چون پرسیدی یکی از آنچه که خود دیده ام از برای او نقل کنم چون حق
تعالی مکه معظمه را بجهت رسول فتح نمود از آنجا بیرون آمدیم هشت روز در راه
بودیم چون شام شد عدد مردان به ده هزار رسیده و چون صبح شد رسول
خدا [illegible] بلال سوار شد و چون وقت بر آمدن آفتاب
شد خطاب بعلی ابن ابیطالب کرده و فرمود که یا علی قم و انظر [illegible]
عند الله عز و جل و کلم الشمس اذا طلعت یعنی ای علی برخیز و ببین [illegible]
کرامت خود را نزد حق تعالی که روشن ترین آیات و عظیم ترین [illegible] از

آثار صنع او و بگوی که [illegible] ابن سعید گفت [illegible] در مجلس [illegible]
هیچ وقت [illegible] علی ابن ابی طالب ع و فضل او [illegible] گفتم [illegible]
[illegible] آفتاب با علی ع [illegible] پس چون آفتاب بر آمد
دیدم [illegible] علی ع روی به آفتاب کرد و فرمود السلام علیک
ایها العبد [illegible] فی طاعت ربک پس [illegible]
چنانکه [illegible] شنیدم السلام [illegible] گفت السلام علیک [illegible]
[illegible] این کلمات از آن [illegible]
[illegible] رسانیده [illegible]
[illegible] دیدم که رسول خدا [illegible] علی ع را
[illegible] و دست مبارک بر روی
مبارک [illegible] اهل السماء [illegible]
[illegible] ابن عباس [illegible]
[illegible] بسیار [illegible]
او [illegible] فی فضل [illegible] الحدیث
الطویل [illegible] امیر المؤمنین [illegible]
[illegible] از طریق نقل [illegible] بسیار است [illegible]

مجیج بر دریای عرفان فی قدر کها فی تو بر تو نهفته است بذکر زباده و برای سجده درست نمود و هم فرزانگی
که با وجود حیات افق الافلاک تو بر بالا فی بحوران منتهی جمیع نباتات شده این
معنی بحوران عجز جسم ذی حیاتی متحرک به اراده است نموده و عیان درختان
فلک منبع است عجب تر سال اینقدر مذکور است بتفصیل در این اسلوب نظم

ولی از طلوع سحرگاه منبع نور — حجاب ظلمت از بحر بشد دور
که ذکر یک از لطف الاهی — بر همین گشت بر ایشان گواهی
شود که بر دو هیچ دار هر نوع — بود او ذکر از هر شیء بسوع
ذی نموت در نشت از قیام حقیق — باشد به عکس چهره معشوق
همه اجزای عالم همچو ذرات — بود جدا از آفتاب انوار ذات
بذکر او وصال نخستند که — ز ذکرش گشته جمیل نغمه پیرا
هزاران سوسن که در باغ جهانست — بشکر او زبر تا پا زبانست
و در این گلشن بر لطف ره وحدت — بود هر خار انگشت شهادت
بذکرش باد از زلف بیابان — بود در ملک هستی سجده دانی
برد در طاعت هموار دایم — بنفشه در رکوع سرو قایم
برای سجده اش از اوج افلاک — فتد هر روز نور مهر بر خاک
زبان برگ در شاخ کسب اهی — بود صدا قدس باشد گواهی

بذکر او و ثنا حنظل می نیز — کند او طلب آورده می
محیط ازست قرق جید دوست — صدف از یا شد کو رسیده دوست
زشوقش جیحون ات بی غیب — کند وحدت او گشته گرداب
بامر و دانست قاق و لقاکیش — زبان شمع روشن در فنا لیش
امید در سجود از روی پاک — چو آب روان از چهره بر خاک
بشوق یادت آتش بی غیب — بذکر او زبان شعله جواب
حباب بهر آن شهود دیش — ده دایره می غربان در سجود پیش
بود درست دلها را بی زنگ کاج — بسوی حق جنبد از چشم خیابان
شد زنده از عشق و حسن جاوان — بت الشیخ و شیخ و کفر و ایمان
یکی کاشف اسرار توحید — سرامی سیح درد یا بر توحید
بیانی از رموز حق در بیابان — ز قران هم تو رو برخوان
که هیچ زنده دان لیست غیر — ز یک آتش چو داغ و سجده دیر
عرفان علم بذکر او دست موجود — که عکس او دست در همه شی مشهود
ز کثرت و وحدت او شد پدید — یکی باشد فروغ شمع بسیار
اذین الفاظ یک معنی چو دید — در آئینه با یک عکس چه بیست
نباشد پرده ارباب حقیقت — صد در کثرت از رهی ظل وحدت

فلک در وادی شیدایی او
ز کرسی تا به عرشش هر چه هست
درین مطلب سخن دارم از آن رو
بیک نقطه با چندین [illegible]
بلی هر گه [illegible] شوران
بقدرت قوت بینایی
بقدر درک نقش [illegible]
بجسم جانم از تن یافته [illegible]
سوی حق جانم از تن گشته واصل
بهر جانب که رو آوردم او بود
ز انوار تجلیش [illegible] مسرورم
لذات بر فلک [illegible] شد
ندارم قصد جز حق [illegible]
جراحت را علاجی [illegible]
پرواز عشق پرکش [illegible]
جهان بر فلک [illegible] گفت

دو تا در سجده [illegible] او
بنهر قدرت او عرش [illegible]
دلی از نقش او [illegible]

نمودن مهر را ثابت [illegible]
بود مشهور [illegible] عالم [illegible]
بپرورد چشم [illegible]
بهر صورت [illegible] گشته منظور
سر [illegible] ز تفضیل [illegible] حاصل
بیخ آن [illegible] مشهود
به دریا [illegible]
دل [illegible]
که چون [illegible]
بیکی [illegible] مشهور
هزاران [illegible]
برخ [illegible]

بلی اثبات کلی از حسن مغرور
چو خود دور ز خون خود منصور دار
خطیب عشق منصور دل [illegible]
نقاب از روی [illegible]
فروغ آفتاب صبح توحید
بسوی [illegible] گشت از [illegible]
[illegible]
چنان گشت [illegible] توحید [illegible]
ز [illegible] کرده
هر [illegible] اسرار [illegible]
هر بود از ظاهر شرع [illegible]
برانده [illegible] علاج اسرار
نیکویم ز شوق دوست [illegible]
بلی از [illegible] بزم توحید
ز غیرت [illegible] از انجام منصور
گدای ذات تو [illegible]

با نقشای تجلی گشت مسرور
هر که از [illegible] سر شهود [illegible]
[illegible] دار
حدیث عشق را در پرده [illegible]
ز اجزای وجودش [illegible]
که شد هر ذره ذاتش خورشید انور
حجاب قلزم [illegible] کرده
که شد حرف [illegible]
زبانش [illegible] کرده
ز [illegible] مشهور [illegible]
نیز [illegible] اهل دین کرده [illegible]
بحکم اهل [illegible]
ز استقبال [illegible]
چو واقف [illegible] کرده
سوال از [illegible]
بعینی [illegible] از کلم [illegible]

یکی از دوستانت بود منصور / ز قرب حضرتت از خویشتن دور
چو از آن جام وصلش بر سر آمد / که نقل از زر و لیشش پی بر آمد
چو ارشد اجتماع احوال مغرور / که در هر قطره از دریاست انشور
شنید آن شمع بزم آشنایی / جواب از بارگاه کبریایی
که بود آن پیر دل مست شیدا / یکی از دوستان حضرت ما
بوصل ما چو مایل بود جانش / نمودیم از ره عشق امتحانش
مر او را در حریم قرب بردیم / بدو راز اسرار خود را بی سپردیم
ز لطف ما نبود آن راز نهفت / حجابی را چه چند ظرف دریا
کسی کو فاش سازد راز شاهان / کند از خویش جزا باشد ز دوران
نشد پس لاجرم کشف سر دلدار / مکن منصور آسا بر سر دار
مرا خواهی تمنای درونیست / زنی دم از یک الف و دنیا چیست
نبودی در طریق عشق اگر خام / کی بر جای بماندی از تو نام
بهر جا کس کرد عالم آزاد / نمی ماند نشان و نام از آن
اگر حلاج سان در بند پای / خورند اندر طریق عشق خامی
ز دل بگذر که دل بر در بر آید / ز سر بگذر که ایوان بر سر آید
ازان میخانه کرنک جرعه منصور / ز مستی در جهان افگنده انشور

بس ای جانا نهان چون روح در ما / دریغا از همه عمرم گذشت با تو
نهانی گرچه پنهان راز مستان / نیم قادر بکشف سر جانان
ازین آتش که در دل شعله ور شد / همه ذرات اجزایم شرر شد
اگر بودی مجال کشف اسرار / ز هر عضوم عیان گشتی انا الغفار
دلی چون دارم از عشق سرشار / کنم هر دم حدیث شوق تکرار

بیک روز آورده ام از درد فراق / مسکین ز المها ر درد اشتیاق

کجایی ای انیس جان کجایی / گهی بینم آنکه پنهان کجایی
که بی تو در دو عالم از تو پر نور / ببین قرب از کون و مکان دور
تجلی کار تو از بنده کوه و صحرا / گهی ذره دو که مجنون شیدا
زهی وصلت تو از دو جهان پر نور / هزاران منزل از شهر تو دور
کجا جویم ترا ای یار وحشی / سرم فرمانت ای دلدار وحشی
زهی یار آتشت کرده خون دل / چو داغ افروز خلوت خانه دل
شنیدستم کز دردهای عالمگیر / ترا لطفیت از روز نخستین
ز هجرانت شاد و نی چو کشیدم / غم عالم بعشق جان خریدم
زهی در جستجوی تو عالم نظاها / بسی از نشتر ناب زنده ماندی

نفت از نشادی کرم و تکمان به
ز آفت ایمن و محل مشتاق
که بسته بخت از خود بر میان
بود با خورشید هم وصالت
ز بی مستغنی از عشق و دلریش
تو هم با دل شیدا چه داری
بخوردی که زوال عروج خوب بر
کدای و رده کهت سلطان کریان
اگر دارم کمی صدره بلند کم
اگر کشتی صبر بادم از گشیر بار
زوال آن راز دارست مکتوم
نهال گرد و ریش چون بر آمد
ورا آتش وحدت انگشت شیدا
ز شوق از ره سپرد او دعا
بشوق او چو پرش باز ره رفت
شد آمد با دل ز عالم عجب

کدایت از شفت و جهان به
وصالت عالمی بحر جمیل عشق
پس آنگه از وصالت آرمیدن
بود عالم چه ریا القالت
که هم مشتاق دارم عاشق خویش
بدین یک بخت کل سودا چه داری
که عمرهای بر انگشتی بخیر دار
شهید را شفقت می‌دارین
چو تو قی انجو تو بنو دیت با کم
بیت عجز سوی تو دام روی جان
شهید عشق دگر زی معصوم
بدوام هجران بر سر آمد
شود در مشتاق قطع ما
ز سر تا پای شد کل نفت
ز شوق دوست وز خبر رفت
کدای و لوا ده رخ ره رب

گراهی از زوال گلهای برآری
کم از جوم این سودای خالت
جهان به از جور سری شد ورکردی
گکرد و مطلع خورشید انور
ز قطع جسم زار خود النش به
کسی زان است صبای محبت
چه پیاپی زدوران آریت
چو پیدا شدی از شوق رشد
که خواهم تا اید از دور افلاک
که باشد در طریق عشق جانان
جدای چو شادی آفت ال
رحمت که رستی بی درد فرقت
ز بی وداعی حجاب درد
بیا ای چو جانم در تب و تب
بیا ای جان مشتاق فدایت
غم عشق تو بر هر شی را لی به

زمان وصل ما را بر سر آری
ز دیوان بخت عمو نت
دو دیم از زاره سپرد او دگر
ز فیض عشق این بیچ و دیگر
نگاه ان منفصل گرد جانش
اگر پرسیدی از حالی شفقت
کراب رفته باز آید بجا
ز ذرات وجودش شاید آزار
کشتندم ز زاره سپرد اتی حاک
بلا در رنج و محنت راحت جان
غم اندوه و شفقت راحت دل
کنون ای عالم رفیع این حکایت
برم حال تی دمی عاشق خویش
نصیب بخت ای از رده خوب
الا عالم است صبای الفت
ز نو کرم و نکهان بر ریز و شادی

ز قرب هر ذره منظور دیگر / ز غیرت هر سری را شور دیگر

ز جام وحدت چو نوشیدن یکایک / ز شوقت آن دو در رقص افلاک

محیط از قطره کمتر در جلالت / ولی هر قطره دریا از دلالت

به پیش آفتاب از ذره کمتر / ز تو هر ذره خورشید انور

فزون انوار فیض روی جانان / فزون دیدار آفتاب حسن جانان

محجب حسن او گر رخ نکردی / تجلی ذره را ظاهر عیان دید

لطیف و شاد و ماز لیلی برقع [illegible] / نشاید فرق کرد از هم [illegible]

ازان حسن حجاب محبوب جمالست / کزان انوار عین [illegible]

کند چون شمع در فانوس پیدا / شود در پرده نورش جلوه آرا

تجلی نور او پروانه دارد / چو پروانه جمیل در شب تار

چو انوارش نشد از پرده مخفی / ز نور از شوق او خود را [illegible]

زهی از غایت خوبی جمالت / هویدا نور حسنت از [illegible]

ز حسن عارض تو جلوه پیدا / چو از الطاف روشن نور معنی

نسیمه از روی دلربای [illegible] / کنون با یار کعبه سلام دیگر

چو صفوان ادب گفت جان / که زلف رخت وادی ایمان

پس از صد سال ره آن کعبه رفت / به جستجوی صاحب [illegible] شتافت

مه روی در مطلع هر جلوه غیر / از آن گرد ره از توهم [illegible]

فروغ آفتاب حسن جانا دید / دو ده عارض تو [illegible] دید

تحقیق مظهر انوار جانان / [illegible]

ز تاب عارض خود آتش ز رحمت / [illegible] ایمان او [illegible]

شده از اسلام و دین چاره هزار / محبت [illegible]

به ابو طالب از دولت ایمان / لقیش گشت او زلف جانان

بجا و اثر جلوه ذات حبیبش / [illegible] روی جانان [illegible]

چو از ایمان و دین بیزار گردید / [illegible] دیدار گردید

جمال وحدت پیدا از مظاهر / بشارت [illegible] بر روی گشت ظاهر

دمی کز حسن تو جلوه گر بود / هوای کعبه عاشق را [illegible]

دمی کز پرده بیرون دیده [illegible] / ز دل رفته [illegible]

دل ره گشت مست جام توحید / منزه از غبار شرک گردید

بسوی کعبه مقصود [illegible] سیر / [illegible]

دراز گردد [illegible] معنی / [illegible]

دلش بر حسن چون [illegible] افتاد / [illegible] دل [illegible]

عیان دیدار [illegible] اثار [illegible] / از آن جانان [illegible]

هزاران کفر کیش از نیش پیش انجام
شرر از شهوه بود او را با سلام

بهر صورت بود در عشقبازی
حقیقی باشد از مجازی

که پیدا شد ز ناز اول تا آخر
ظهور رشد از دیدار مصطفی هر

ز دیر و کعبه و ترسا و مسلمان
ز تسبیح و بت و از کفر و ایمان

ندارد جز حق بود از ذره کمتر
نباشد دیده دلها اگر کور

اگر خواهی در این مقصود برهان
ز قرآن ثم وجه الله بخوان

کجایی ای نشاط بی نشانی
هلاکت را حیات جاودانی

کجایی ای بهر جا نی کجایی
نهان در عین پیدایی کجایی

جهانی از تو لبریز نشاط است
نیاز عشق از ناز تو پیداست

بیا ای بر تو دلداری ستم
ز فیضت قطره دل بحر اعظم

بیا ای برق خرمن سوز کثرت
بیا ای شمع بزم افروز وحدت

بیا ای مرهم زخم دل ریش
ز وصلت کن مرا مستغنی از خویش

بیا ای آفتاب صبح امید
بیا ای کوکب اقبال جاوید

بیا ای نغمه سنج محفل شوق
بیا ای نشئه بخش باده ذوق

کجایی ای نگار دلربایی
ز تو گردون و مکان لبریز و خالی

کجایی ای بلند مسکن کجایی
بمن نزدیک تر از من کجایی

بیا ای از تو بزم گل رنگین کرم
رسیده ای تنها بازار تو گرم

بجز عشق تو شور انگیز جهان نیست
ولی کس را مجال دم زدن نیست

ز بیم غیرت عشقت دل زار
چنان بسازد حدیث شوق اظهار

نگردم از دل عشاق دلگیر
گشاید و اشتیاق خویش تقریر

ندارد در پی فرمان دلدار
زبان عاشقان یارای گفتار

غیرت عشق و بلبل گذشت کلام
کس نیارد دید دار معشوق نام

رسول شرع عشق عالم افروز
امام خیل عشاق جگر سوز

دل و جان داده سودای محبوب
نوا سنج ره شوق یعقوب

بسر سودای فراق ... کنعان
بجان هجران گشت بر وی بیت الاحزان

دلش را در ره یوسف عشق شد
ز اشکش نور چشمانش برون شد

بجان و دل چو یوسف بود جانش
که دیدی نام او و ورد زبانش

چو شد در بیت الاحزان از فراقش
برون از اندازه درد اشتیاقش

ز درگاه الهی شد بتعجیل
برون نازل امین وحی جبرئیل

که ای دل داده پیغمبر آرام
رسانم هجر یوسف محنت آشام

اگر زان دلبر از دیده مهجور
کنی یکبار دیگر نام مذکور

نخواهم بر تو زین جرم غم انجام
میان انبیای مرسلین نام

دلی از شوق یوسف داشت در جوش / ولی از امر یزدان بود خاموش
دلش می‌سوخت از هجران بناگاه / نیارستی کشیدن از جگر آه
شبی از شوق یوسف تیره و تب / شبی رازی ببخشیدش شکرخواب
سحرگه گشت از صبح ضیائش / طلوع آفتاب مهر و الش
از آن گشت صبح وصلت شد پدیدار / بخواب او برآمد بخت بیدار
رخ جان‌بخش یوسف را عیان دید / سراپا در تماشا محو گردید
چنان شد از شراب شوق مدهوش / که شد فرمان یزدانش فراموش
کشید از عرض هجران دل ریش / به چندین اشتیاقش خواند در پیش
سخن را با زبان شکر و سپاس / بخواندش آمدش فرمان حق باز
زبان بربست پیک شوق پرشور / برآورد و از جگر آه شرربار
نسیم جنت بخواب خوش برآمد / صبح وصل یار او سر آمد
چنان خوابید که باشد منظر یار / بقربانش هزاران بخت بیدار
دگر ره سوی آن مهجور ناکام / رسی روح الامین آورد پیغام
که ای فرزند کی از جان خود دار / که چشم خود ز نور دیده مهجور
نکردی گر ز بهر نقص فرمان / زبان گویا بنام ما چه گفتن
ولی در خواب دیدارش چه دیدی / ز دل بی‌اختیار آهی کشیدی

شکستی عهد و پیمان را نهانا / میان آه تو بود آنکه دانا
بیا ای از تو دیده‌ها صبوری / فراقت زد وصالت عالمی دوری
بیا ای از تو در هر ذره میلی / ز وصلت دل به هر قطره سیلی
بیا ای از تو جانها غرق نور / ز تو بیت الحرم دل بیت معمور
ز خوبی غیرت اقوام علایق / طلبکاری به شوق جوی عاشق
رخت از آتش عشق دل افروز / دل دلدار را باشد جگرسوز
بجانم شمع دیدم پروانه زار / ز یک آتش جهانی سوزد ناچار
بهر جا از فراقت گاه و دانا / بهر منزل ز تو مستی نشانه
ز تو دیر و حرم لبریز خوبیست / رخت از کفر و ایمان عالم آراست
بیا ای از تو مستی می ز مینا / حضورت راحت جان غم انگیز
بیا معشوق با عاشق بپیمای / چراغ محفل انجمن شد می
به این نکهت گل سرو این گلشن / که از تو عاشق و معشوق گشتن
دیده و دل گرفت یاد اندکی / حسن و عشق را ... بشر ...
می آشام محبت دامن زار / ز جام عشق عذرا شد چو سرشار
دل او بر رخ اغیار در بست / ز خود بگسست و با دلدار پیوست
شده از تیر عشق عالم آرا / سراپا مشرق انوار عذرا

رخ از هر جا بهر که می نهفت … بجز عذرا نه بخت و نه نهفت
دو دل گشت از چنان آینه برقرار … که دلبر دل شد و دل گشت دلدار
بگم آنکه دلها مسکن اوست … سراسر پوست مغز و مغز شد پوست
دل عذرا چو خورشید جهانگیر … قفا از شوق وامق در تب و تاب
شبی در انتظار از شوق بر شور … بر غم راحت خواب دیده بیدار
بجستجوی آن مهجور معشوق … ز شور عشق کرد آهنگ ایوان
بر دل آن بخت راه منزل او … که بودی خضر راه مهر دل او
نهان بگذار آینه بود … چو جان عاشق از ملعقت غم آزاد
بگرد کلفت آن آینه بگذشت … دل وامق تصور کرد و بر دشت
نظر چون کرد در آینه آن ماه … جمال خویش را وی دید ناگاه
ز بهر وامق مهجور در پیش … ندید یافت از انظار خویش
که بود از انگارا عشق پر شور … میان وامق و عذرا اودی جدا
ز جام عشق اگر نخود بیهشود … دل شب از بهر کشتی غم افزود
چو وامق بود جان او معنی … بر روز آینه کرد از خود تجلی
چو خود را یافت آن شیدای مهجور … ز جام وصل عاشق گشت مسرور
هم از آینه گرفت شد عذرا … هم از عکس رخش وامق هویدا

گهی هم وامق نهان بود … گه از عکس رخش وامق عیان بود
گهی بشد چو عکس حسن دلدار … دو دیدار در میان نبود سر و کار
نشد عذرا بهر جا محفل آرا … نماند حاجت وامق در اینجا
بهر محفل که وامق هویت … رخ عذرا در آن محفل ایست
نهان از تکرار الشوخ مهجور … چو شد یکباره از ملک وجود
که از شوق دامن دل خویش … عنان بر تافت سوی منزل خویش
ز وامق دیده در کاشانهٔ خویش … ز نور وصل روشن خانهٔ خویش
بجای جستن هم وامق زار … در آغوش دل خود دید دلدار
چو دل پیوسته با دلدار باشد … بهر جا دولت دیدار باشد
زیکدیگر اگر گردند مهجور … ز هم باشند در یک پیرهن دور
الهی رحم بر حال دلم کن … بدریا قطره را واصلم کن
حجاب هستیم از پیش بردار … مرا با یار خود یک لحظه بگذار
ز هم با یل بگلد و طور و شئون … ز تا بیگواهم ای سرمایهٔ جان
نمیکو هیچ نشان ده یا نشان کن … تو میدانی چه باید کرد آن کن

حکایت اعیان الموجوده

بود دائم چو این هم این دارد … مشیمهٔ جنین انسان معنی

نجات از ظلمت جسم هوسناک　　رجوع از تنگنای مرکز خاک
بوستگاه خلد روح افزا　　بود تولید دوم زو دانا
جنین را در فضای بطن مادر　　غذای صالح ار زو بود میسر
نخواهد پا حیات و روح تولید　　در این عالم بعینه روی امید
نگردد گر در اینجا بهره آن　　غذای صالح جان علم عرفان
نخواهد یافت بعد داوری یا　　در آن عالم حیات جاودانی
مزاج جسم ما گر دید ظاهر　　در این عالم ز تخلیط عناصر
ولیکن هست بر ارباب فطرت　　مزاج اصلی جان در حقیقت
بود از امتزاج جوهر آن　　با نوار عقول از روی عرفان
بقای تن بود از رزق معمول　　بقای روح در ادراک معقول
بود قول کلام الله مطلق　　به این تمثیل در معنی مصدق
بقول باب شهر علم عرفان　　بود تولید دوم موت انسان
که با تولید دوم هست مقدور　　مراد از عروج عالم نور
کسی را نیست با تولید ثانی　　میسر سیر ملک آسمانی
جنین مجز ز عالم در رحم هست　　ورا از فیض او محروم هم هست
بود در امکان وحشت افزا　　به تبعیت ز مادر فیض دنیا

ترکیب نور هستند او رکنام　　بوستگاه این عالم زنده کام
که از خورشید عقل انوار لاریب　　نیابد جان ما از عالم غیب
ز بطن مادر دنیای فانی　　نیابد ره به ملک جاودانی
زبد و گمل وقت وصالش　　جنین را نیست آگاهی ز حالش
اگر بودی کمال خویش دانا　　فغان کردی بسی از تنگی جا
چو روح شکل بود در عالم خاک　　پس از تولید انفاسش ز ادراک
بلی زین دار وحشت نیز انسان　　بود در درک نفس خویش حیران
از آن کز کشف اغیب شرق لاریب　　مجا ام الکتاب مصحف غیب
که هر کس نفس خویش شناخت　　لوای حق شناسی را برافراخت
چنان کز حق حقیقت هست مفهوم　　نشد با هستیت جان نیز معلوم
در اینجا چون جنین در بطن مادر　　بذات لطف نفس هیچ کس نیست ماهر
نیابد تا ز دنیا روح تجرید　　حجاب خویش نتواند عیان دید
بود چون خفته زیر رخ حجاب　　تن خاکی مثال جامه خواب
نعیمهای دنیا در حقیقت　　مثال احتلام خواب غفلت
در این ظلمت سرای غفلت اندر　　بود انسان چو نایم در شب تار
در آن عمر که از تقدیر لاریب　　دمد صبح اجل از شرق غیب

چو خورشید ایقان کرده نمودار / شود دل خفته را از خواب بیدار
که در خواب گران از رتق شهوت / جدا باشد ز رجس جنابت
که بود و بعد مرگ ار چون آگاه / جنب را در حریم قرب حق راه
نگردد از زلال حب حیدر / ز انجاس هوس کی جان مطهر
نباید از صلاح و زهد تطهیر / بجز آتش ندارد هیچ تدبیر
پس از رحلت از این منزل مینا / نباید در جهنم جا در اینجا
منقول آنکه در اثنا بقیت / بصهبای غم توحید ساقیست
بود چون آفتاب عالم آرا / بعالم نور این معنی هویدا
که خلق از خواب غفلتهای بسیار / بصبح مرگ میگردند بیدار
چو رو با هر چه شد آنجا مصور / در آنجا باشدش تعبیر دیگر
در این عالم نمودن گنج پنهان / بود تعبیرش آنجا مار پیچان
بجز ذلت ندارد دیگر تعبیر / غبار اینست غیر از فقر تقصیر
نمودن شستن بزم از مال ایتام / بود در سوختن تعبیرش انجام
بود در باده نوشیدن معبر / تجاوز تشنگی در صبح محشر
بود در صحبت ساقی مهوش / فراق ساقی کوثر بعقبی
نمودن فخر بر مفلس ز جیب / بود باعث ابرانی فردا

دل از شوق رخ مهوش چو خوبان / بود مهجوری از رخ و نصب هجران
شود از عزت لطف یار محجوب / پریشان باید تعبیر این خواب
ز حرص و اشتیاق نفس هوسکار / برد با خویشتن ... نار
غرض با دربکش و بد رهز دیر دل / بود تعبیری از تعذیب عنوان
منه بیهوده دل در کام دنیا / از این خواب پریشان کن تو تعبیر
که بخود تخم فروغ علم عرفان / در آن عالم دلیل راه یزدان
در این وحشت سرای پر ز غافل / ببین از تفکر در جنت جمالش
که شود از نام جویش نور مهدی گرده / ز شفت خاک را جمع کوی ...
شود صحبت کف سلمان مرگ ابیات / بدریا قطره خود ساز واصل
بود در انجمن کوی حق بیت انجام / چرا از غیر باشی طالب کام
که باشد مطلبش فوق مطالب / جهان بر غیر گردد در وضع غایب
بهر خواهش که جانب اوست اقبال / مراد از خواه اینی باشد بر حمل
تمنا نکند مرد دانا / نباشد فوق او دیگر تمنا
تمنای وصال حق تعالی است / که از روی حقیقت فوق حاجت است
بود این شیوه نزد حق شناسان / روا شد اندر وصال او است الحاج
که او را از وصال او بجان خواهد نشد / ز تحصیل مطالب منیت کنند

نباشد طول املی چنین مرغوب / که بالاتر ازین نیست مطلوب

جرعه از ساقی کوثر طلب

بیا ساقی که دلگیرم ز دوران / مرا از سر خوش خیال گردان
که دارد یاد دوران بهار اختر / هزاران همچو داراب و سکندر
اجل برده حیات جمله بیمود / چه شد کیخسرو و کاوس کی جو
کنون زآئینه جام این هویداست / که دور جم گذشت و فوت ماست
بمن زآئینه جام جهان بین / عیان گردید در دور نهانی
که باشد عالم صد در و صبر خوش / تهی ما از جور زمانه الفقد ر خوش
شراب کهنه سال عشرت افروز / بود پیر خرد را حکمت آموز
بحکمت غیر صهبا تا کنون / کسی ننشسته بر جای فلاطون
بجو در سر نور دیدن خورشید / ز راز چرخ کس آگه نگردید
بده ساقی بر غم چرخ جامی / که از جمشید باقی مانده جامی
ببین چند است از آئینه جام / که کی بر از جهان حاصل شد کام
کجا رفتند دانایان عیشان / دریغا از شهان عدل ایشان
سکندر کو که حکمش بر جهان هست / چه شد بهرام گور شاه الن حیث
بیا ای ساقی فرخنده انجام / مرا از خویش فارغ کن بیک جام

دلم در خواب غفلت مانده در تب / بروی عقل زن آبی ازین تب
دلم صاف تعالی از آلایش غیر / بیک پیمانه چون مهر کن فلک سیر
که بر نور عظم زیر بالا رسید افلاک / چو نور مهر از آلوده گی پاک

ز اهل دانش بی نصیب افتاده ام / در دیار خود غریب افتاده ام

جهان خالی است حالا از دو آئین / حقیقت همچو عشاق نشان برد
بکنج سینه طاعت فی نشان / تهی شد از انصاف عرفان هم کاین
بود از اهل حق یک نشان دهر / ز فیض نور یزدان است یک مهر
بعهد خس ایران / ازین ره گشت ویران ملک ایران
نه بینی زندگانی تا امروز / بر غم من سپهر کینه اندوز
نشود از اهل دلان بی نصیبم / نبینی اندر دیار خود غریبم
نه پنداری که بود از نظم افسر / محک از اهل حقم بود در کار
که از اهل حق دیده دیگران طل / نبود از ما چنین اکسیر حل
دلا معراج نظم شوق حق جو / عروس معنیم زان چهره بنمود
چه حاجت معنی را تبریزی / که شد پیرایه ارش الفاظ تازی
ز نظم شد جهان پر در شهوار / هزار افسوس از قحط خریدار
منم آن عندلیب باغ توحید / نوا سنج بهارستان تجرید

که در گفتار قدسم آشیان بود / صفیرم مظهر راز نهان بود
جدا گردیدم از گلشن بناکام / ز غفلت اوفتادم اندرین دام
کنون از عهد یار عهد و پیمانی / شکایت دارم از دور جدایی
منم آن عندلیب نجمی دور / که هست از شوق گلشن در سرم شور
بسی از نظم سفتم گوهر راز / شود با بلبلان عشق هم آواز
اگر از جور چرخ سست بنیاد / شود روزی اسیر دام صیاد
مرا هر چند شد نقد بقا فی / که کردم نغمه سنج از دلستانی
دلی از یار عهد وصل دلدار / نیم فارغ لضبط ناله زار
ز حق این راز باشم گشت جاری / چو در پا غیبت شورم اختیاری
شود چون عندلیبست شیدا / ز غایب در گلستان نغمه پیرا
ز شور عشق گلها نغمه پرداز
گرفتار قفس گردد بناکام / ز جام وصل گل یابد کام
همان از شوق گل باشد ... / چو اندر عهد افتادی نو ...
مونس جان و دل اضطراب / کرده مردم ختم این کتاب
منم آن بلبل گم کرده گل زار / که دارم ناله از مهجوری یار
ز جام عشق سر گرم ثمت / گل رخسار یارم کرده شیدا

نباشد در خور این ناله هر گوش / که باشد مست جانانش در آغوش
نبودم آنکه از حسن مغرور / بافشای حدیث عشق مأمور
ولی بی اختیار از شوق سرشار / نمودم رمزها در پرده اظهار
عیان از لفظ رنگین چو معنی / کند انوارش از نظم تجلی
تعالی الله ازین دیوان اشعار / که از بیتش بود دلکشا یار
ز هر لفظی درین دفتر معماست / که از روی اسم دلدارم هویداست
اگر پرورد راه عشق جانان / ازین نامم چو جان پیوسته پنهان
ز جوشش باده عشق از کمینش / بنوعی بیخبر افتادم از خویش
که از میخانگان کوی دلدار / نیندیشیدم از افشای اسرار
بود هر چند از صبح جیب ظلم / طلوع آفتاب هیز دائم
ازین شادم که در عیان ظهورش / ندارد چشم خفاش تاب نورش
سخن در پرده گفتن نیست دشوار / که کس را نیست تاب مهر دلدار
نیم در گفتگوی هیچ مأمور / که بود در خور هر دیده این نور
در این مطلب سر آمد نامه من / شد از تحریر عاجز خامه من
چنین جا ختم شد اسرار وحدت / که وسعت نیست افزون در عبارت
ز فیض شامل فیاض قیوم / نمودم نامه را از شوق منظوم

که ترتیبش بنزد اهل عرفان / بود بیت الحرام قرب یزدان
بحر نظم این زیبنده دفتر / بود پنهان هر صد دریای گوهر
سواد او سواد شهر عرفان / سطورش جاده‌های کشور جان
نقاطش جمله بر توحید شاهد / الفها مظهر الله واحد
در احیای قلوب اهل عرفان / روان در جسد دل او آب حیوان
ز کشف حق بچشم جان مشتاق / ز اوراق درخت طورش اوراق
بود هر بیت این نظم مکرم / ببیتی مطلع خورشید اعظم
برای کشف ستر وحدت / زهر مصراعش انگشت شهادت
صفایح همچو اطباق سموات / منور ز آفتاب انور ذات
نمودم آشکارا ز لطف یزدان / گلستانی پر از گلهای عرفان
مطابق با سکنان عالم نور / بود هر بیت او چون بیت معمور
ز نظم او زخم کاخ بلندی / رسیدی رفعت شان ارجمندی
که چون معمورهٔ دلهای روشن / ز سیلاب حوادث باشد ایمن
بعهد ما ز جور چرخ دولاب / شدند ارباب معنی یکسره نایاب
نفهمد کس حدیث نامه‌ام را / نداند کس زبان خامه‌ام را
بود پوشیده از ظاهر بینان / بهار بیخبران زین گلستان

کند زین گفتگوی خال ازغیب / تجلی کرده حسن ذات بی عیب
ندارد تاب او هر رند قلاش / فروغ خور کجا و چشم خفاش
دوره افتاده هر راز درین تنگ / ز کثرت نیست در یکرنگیش رنگ
مرا ز جلوه‌گاه وحدت اوست / بمعنی تا بلفظ از مغز تا پوست
نقاطش مظهر اسرار توحید / سطورش موج دریابار توحید
چو شد این نامه ختم از لطف لاریب / شنیدستم ندا از عالم غیب
سزد گر خوانیش انوار قدسی / که باشد مخزن اسرار قدسی
بحمد الله که در آغاز و انجام / مزین گشت این دیوان بنام
الهی عندلیب جان پرشور / که بودی آشیانش عالم نور
ز هجران نخلش گیر پر و بال / پریشان خاطر و آشفته احوال
نبود از بهر پر و بال در انجام / هبوط از عالم معنی درین دام
درین محنت سرا هر نوبه زاری / شد از خون دل او لاله زاری
بقصد صیدش القیاد چالاک / یکی گردی درین ویرانه خاک
خوشا الصیدی که در دام تو افتاد / که از بند دو عالم گشت آزاد
شکار تست جان آغاز و انجام / که هم صیادی و هم دانه و دام
ز شوق تیغ او چون مرغ بسمل / بود در وجد جان عرش منزل

نام کتاب

اسیرست هست از قید غم آزاد || زانده و تو جان عاشقان شاد
بود چون مرغ جان قدس التجمیز || ز شوق و لکت عمری رهای گیر
برین افتاده آشفته احوال || عطا کن از پر تیرت پر و بال
که از شوق وصالت نغمه پرداز || کند سوی ریاض قدس پرواز
حدیث شوق را چون نیست پایان || سخن را وحدت انجام گردان
عجب گر گرمی هنگامه عشق || بقید آتش اندر نامه عشق
بمن زان دلبر همراز و همدم || عیان شد انتقیر والله اعلم

تخلص مؤلف

این اراده غیبیه مستی بانوار قدسیه بواسطه عقول کامله که خاک روبهای آستان تقدس و در دشتهای مادهٔ کثرت وحدانیت زرشت کل دل محبت مزال انعکاس فیه و ظلمت ردای جهان گشته مثل نوره کمشکوة فیها مصباح فی زجاجة الزجاجة فی الحقیقة از نار گلزار اسرار توحیدات که از نفحات بهارستان توحید در گل زمین خاطر این خاک رشگفته و از شگفته انوار رخسار شاهد غیبی است که در جلوه گاه جمال لاریبی است بر زجاجهٔ ضمیر فقیر تابیده مخند لب جان را نغمه آموز و ذره همقدار دل را مانند خورشید عالم افروز گردانیده سالها چو داد و صفش دادمی || گر کسی بودی که با ور داشتی

نام کتاب

لله الحمد که دماغ کثیر الاختلال ارباب حال از استشمام شمیمهٔ جانفزای انگلستان بی نصیب و محروم و جهل ظلمت سرشت آنکل طلبان از جلوهٔ رخسار نو عروسان خلوتخانه الفاظش امید و مأیوس تیغ دادن در کف زنگی مست به که افتد علم جاهل را بدست سفلان هوا و هوس را با سرار دل خلوت روا زرها افتد دکان بیابان جسم را با عالم روح چه بازار

[illegible]

نظم

پرده گر بر دارم از رخسار دل || آتش افتد در نیستان قلم
ابد ریزد و دستان همدمی || دفتر هستی رود در راه عدم
چون نداری محرمی جز دلستان || باز خال دل شدی آگه دمی
از کمند حب دنیا دل بر آر || از خم گیسوی خوبان دلستان
قطره را از خود بدریا بار نیست || روی دل البس بسوی دلبر آر
شد صاف در مظاهر حسن یار || گشت ماه و مهر و انجم آشکار
چون غبار آلود گردید از سفر || دیدهٔ خاکی عیان شد در نظر
این غبار از چشمهٔ دل باز شوی || جز طریق کشور وحدت مپوی
گر کنی نظاره در معنی بسی || نیست در کون و مکان جز او کسی

حال جان شد باز رجانان عیان — کس نپرسد حال جانان را زجان
زانکه نبود ذره را از آفتاب — آگهی والله اعلم بالصواب

تمت

لا حول ولا قوة الا بالله
چو خطم بر زده بینی بر خم عیب مکن
که مرا محنت ایام بهم برزده کرد
[illegible]